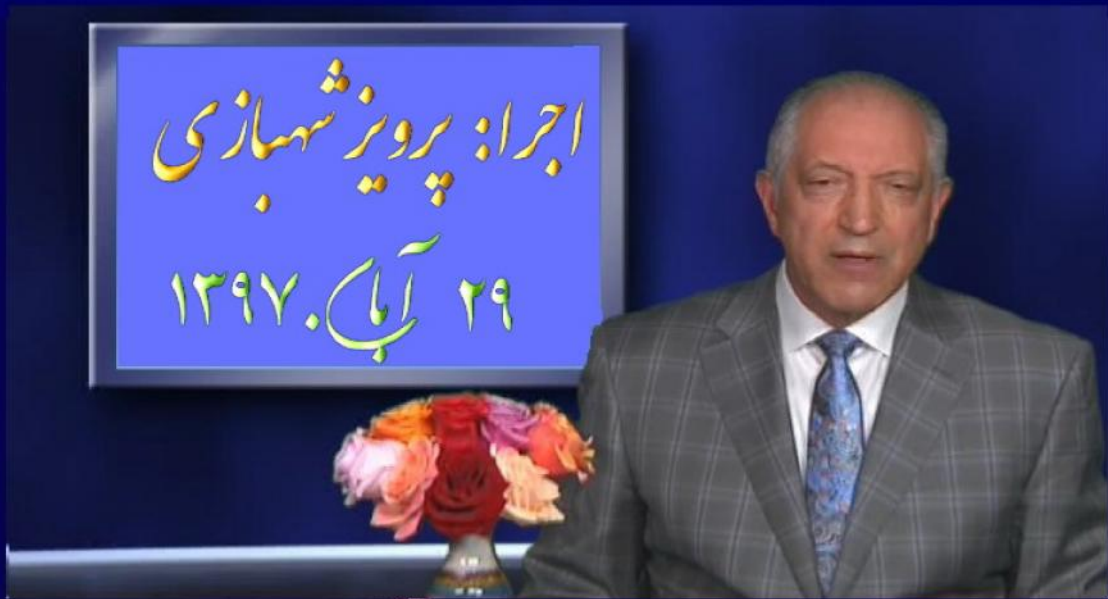


قومی کہ بر براق بصیرت سفر کنند بی ابرو بی عیار در آج بے نظر کنند

مولوی، دیوان، شمس، غزل شماره ۸۶۲



متن کامل برنامه شماره
۷۳۸
گنج حضور

www.parvizshahbazi.com



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۶۲

قومی کہ بر بُراقِ بصیرت سفر کنند

بی ابر و بی غبار در آن مه نظر کنند

در دانه‌های شهوتی آتش زنند زود

وز دامگاهِ صعب به یک تک عبّر کنند

از خارخارِ این گر طبع آن طرف روند

بزم و سرایِ گلشن جایِ دگر کنند

بر پایِ لولیانِ طبیعت نهند بند

شاهانِ روح زو سر از این کوی در کنند

پایِ خردِ ببسته و اوباشِ نفس را

دستی چنین گشاده که تا شور و شر کنند

اجزایِ ما بمرده در این گورهایِ تن

کو صورِ عشق تا سر از این گور بر کنند؟

مسیست شهوتِ تو و اکسیرِ نورِ عشق

از نورِ عشق، مس وجودِ تو زر کنند

انصاف ده که با نفسِ گرمِ عشقِ او

سردا جماعتی که حدیثِ هنر کنند



چون صوفیان گرسنه در مطبخ خرد

آیند و زلتهای گرانمایه جر کنند

زاغان طبع را توز مردار روزه ده

تا طوطیان شوند و شکار شکر کنند

در ظل میر آب حیات شکر مزاج

شاید که آتشان طبیعت شرر کنند

از رشک نورهاست که عقل کمال را

از غیرت ملاحه او کور و گر کنند

جز حق اگر به دیدن او غمزه بی کند

آن دیده را به مهر آبد بی خبر کنند

فخر جهان و دیده تبریز شمس دین

تا روز را بدوز حوادث سپر کنند

اندر فضای روح نیابند مثل او

گر صد هزار بارش زیر وزبر کنند

خالی مباد از سر خورشید سایه اش

کاجزای خاک از گذرش زیب و فر کنند



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۸۶۲ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۶۲

قومی کہ بر بُراقِ بصیرت سفر کنند

بی ابر و بی غبار در آن مه نظر کنند

پس مولانا چندین مطلب مربوط به وضعیت انسان و کاری را که باید هر انسانی انجام بدهد در این بیت توضیح می‌دهد، یکی همین کلمه قوم هست. می‌گوید تعدادی از مردم، تعدادی از انسانها به یک وسیله‌ای که اسمش را گذاشته بُراقِ بصیرت، سفر می‌کنند. همینطور گفتار نشان می‌دهد که همه‌ی مردم با بُراقِ بصیرت سفر نمی‌کنند، و بنابراین سفرشان مؤثر نیست، یک کلمه دیگر که خیلی مهم است، سفر کردن است. و نشان می‌دهد که همه باید سفر کنند. حالا این سؤال پیش می‌آید که چرا باید سفر کنند؟ از کجا باید سفر کنند؟ بُراقِ چی است اصلاً، بُراقِ بصیرت چی هست؟ اگر بُراقِ بصیرت نداشته باشیم باید سفر بکنیم، با چی سفر می‌کنیم؟ و جواب این سؤالات به این ترتیب است.

بُراقِ می‌دانید مرکبی است که حضرت رسول با آن به معراج رفته و هر جا اسمش می‌آید، معنی‌اش این است که باید سفری انجام بشود که به موجب آن انسان از هوشیاری جسمی که هوشیاری هم هویت شدگی‌ها است، به یک هوشیاری دیگری به نام هوشیاری حضور که فضای بینهایت گشوده شده در مرکز انسان هست، تبدیل بشود. پس بُراقِ وسیله‌ای است که بوسیله آن هر انسانی باید سفر کند از فضای ذهن یا از ذهن من دار، به فضایی که آنجا من ذهنی نیست، و انسان به من اصلیش یعنی به بینهایت خدا زنده می‌شود.

اما بُراقِ به معنی وسیله نقلیه است و بصیرت یعنی بینش، بینش درون، بنابراین بُراقِ بصیرت یعنی با دید خدا یا زندگی در این لحظه دیدن و سوار همین دید یا همین هوشیاری شدن. پس بنابراین دوباره می‌رسیم به اینکه هر انسانی بصورت هوشیاری می‌آید به این جهان، هوشیاری بی‌فرم است، هوشیاری امتداد خدا است، و با چیزهایی که بوسیله فکر به انسان ارائه می‌شود، در ذهن با آنها هم هویت می‌شود، یعنی هوشیاری به آنها حس هویت می‌بخشد و خودش را به یک موجود دیگری ظاهراً تبدیل می‌کند، که این موجود از حرکت سریع فکرها بوجود می‌آید، مثل فیلم سینمایی.



و یک من ذهنی بوجود می آید یک باشنده ذهنی که ما اسمش را گذاشتیم من ذهنی، و این غیر از من اصلی است که از اول بصورت آن آمده، و منظور زندگی این است که انسان بصورت خدائیت، امتداد خدا که بینهایت است بیاید و با این چیزها هم هویت بشود، من ذهنی درست کند، و بعد هوشیارانه آگاه بشود که من ذهنی من اصلی اش نیست، و اجازه بدهد که زندگی با بُراق بصیرت یعنی بینش درون او را از این من ذهنی و از این رفتاری آزاد کند. اما در این لحظه در حالی که ما من ذهنی داریم و توی آن هستیم و آن را خودمان می دانیم، و بوسیله همین هم هویت شدگی ها و فکریهایی که اینها مرکز ما هستند، جهان را می بینیم، چجوری می توانیم بُراق بصیرت را ببینیم؟ بله این کار با عمل تسلیم صورت می گیرد.

و تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است، قبل از قضاوت یعنی قبل از رفتن به ذهن، هوشیارانه بدون قید و شرط که ما را یک لحظه از من ذهنی بیرون می آورد، و از جنس همان خدائیت اولیه مان می کند، همان هوشیاری اولیه مان می کند، و وقتی که تسلیم می شویم و فضا باز می شود اطراف اتفاق این لحظه و مقاومت نمی کنیم در مقابل اتفاق این لحظه و قربانی اتفاق نمی شویم، در این فضای باز شده در واقع خرد هست، و چون آن می شویم آن فضا وحدت ما با خداست و ما سوار همین هوشیاری هستیم که اسمش بُراق بصیرت است، در این بیت.

پس انسانها شدند دو جور یا به قول مولانا دو قوم، یکی اینکه می دانند باید سفر کنند ولی تسلیم نمی شوند سوار بُراق بصیرت بشوند، در نتیجه سوار همین خر من ذهنی هستند، سوار هوشیاری جسمی هستند، همین هویت شدگی هاشان در مرکزشان عینک دیدشان است. و در حالی که در مقابل اتفاق این لحظه مقاومت دارند، قضاوت های مختلف دارند با چیزهای آفل هم هویت شده اند، آن هم هویت شدگی ها لحظه به لحظه مرکزشان قرار می گیرد، بنابراین از یک فکر هم هویت شده به یک فکر هم هویت شده می پرند، پس سوار فکر هستند، می خواهند به خدا برسند، این کار غیر ممکن است.

یک عده ای هم با آنها کاری ندارند به صحبت های مولانا یا امثال آن گوش داده اند آمده اند به این لحظه و هر اتفاقی می افتد در اطرافش فضا باز می کنند، بارها گفته ایم این فضاگشایی خاصیت هوشیاری است، همینطور که هوشیاری می تواند هم هویت بشود با چیزها به آنها رنگ بدهد، اسمش تلوین است. تمکین هم جزوش است می تواند فضا را باز کند. تسلیم هم خاصیت هوشیاری هست و توانایی هر انسانی است. پس در این لحظه با فضاگشایی در مقابل اتفاق این لحظه یا اطراف این لحظه سوار وسیله نقلیه بینش خداگونه می شویم. و همینطور از اسب نمی آیم پایین، لحظه به لحظه فضاگشایی می کنیم، فضاگشایی می کنیم و سفر می کنیم. از کجا به کجا



سفر می کنیم؟ از همین هم هویت شدگی و از این همین ذهن و من ذهنی به فضای یکتایی به فضای دیگری که یک هوشیاری دیگری خواهیم داشت، یک عینک دیگری در مرکزمان خواهد بود که آن عینک همین خود هوشیاری است، خود خدائیت است.

و آن موقع فضای درونمان باز خواهد شد و بارها گفته‌ایم این فضا باز می شود تا بینهایت، تا به اندازه‌ای که خدا هست. پس ما از این محدودیت از این انقباض، از این واکنش گرایی و از این مادیت و ماده گرایی، توجه می کنید، سفر می کنیم به یک فضایی که در آنجا گسترده می شویم، خاصیت مادیت و ماده گرایی ما کم می شود. بله؟ و یک عینک دیگری به چشم دلمان می زنیم، یعنی مرکز ما دیگر هم هویت شدگی ها با چیزها و دردها نخواهد بود، اینطوری نیست که خشم ما، ترس ما، رنجش ما بعلاوه فکر آنها در مرکز ما باشد و آن را مبنای تصمیم گیری ما و فکر ما و عمل ما باشد بلکه دید خداست و خرد زندگی خردی که تمام کائنات را اداره می کند، در اختیار ما قرار می گیرد، این مصرع اول این معنی را می دهد.

قومی که بر بُراقِ بصیرت سفر کنند

بی ابر و بی غبار در آن مه نظر کنند

آن مه خداست، زندگی است، یعنی وقتی فضا را باز می کنید آن دید فضا عینک فضا می آید به چشمان هوشیاری، الان در چشمان هوشیاری هر لحظه یک فکر هم هویت شده می آید و ما بصورت آن فکر هم هویت شده و هیجان متناظر با آن مثل خشم، مثل ترس، بلند می شویم این ابر و غبار است. ابر و غبار یعنی این لحظه یک فکر می کنم دچار هیجان می شوم، فکر می کنم دچار هیجان می شوم، اینها ابر و غبار است که خودم دارم بلند می کنم، یک کسی یک چیزی می گوید یک کاری می کند من واکنش نشان می دهم، این ابر و غبار است. با این ابر و غبار دارم به خدا نگاه می کنم، این امکان ندارد، نمی توانم روی او را ببینم، پس بی ابر و بی غبار یعنی وقتی که فضا را باز می کنیم، یا تسلیم کامل می شویم، آن موقع اگر توجه کنید متوجه می شوید که ذهنتان ساکت است، هیچ فکری ندارد، هیچ هیجانی هم ندارد، و در نتیجه بدون هیجان بدون فکر هم هویت شده بی ابر و بی غبار در آن که مه، یعنی زندگی و خدا شما نظر می کنید.

نظر کردن هم خیلی جالب است نظر کردن یعنی با او یکی شدن، نه اینکه با این چشم هایتان آنجا خدایی است گوشه می بینید، نه همچین چیزی نیست، اینها مال ذهن است. وقتی با او یکی می شوید او را می بینید. یعنی من



ذهنی در آن لحظه صفر می شود، مقاومت صفر می شود، قضاوت صفر می شود، هم هویت شدگی با چیزهای آفل صفر می شود، یک لحظه دارد می گوید، یک لحظه، مزه زندگی، مزه آرامش واقعی، مزه شادی واقعی که از اعماق وجود شما می آید، که از گشودن فضا و یکی شدن شما هوشیارانه با زندگی می آید، شما می چشید. درست است؟

و دارد راجع به تبدیل صحبت می کند، بارها گفتیم که این تبدیل در طبیعت ما می بینیم، مثلاً چه چیزی محکم تر از یک تخته سنگ است؟ تخته سنگ تخت فشارات زمین حالا هر فعل و انفعالی صورت می گیرد کاری ندارم، تبدیل به الماس می شود، تبدیل به یاقوت می شود، سنگهای قیمتی، سنگ کدر که نور ازش رد نمی شود، یکدفعه تبدیل به الماس می شود، و یکدفعه می بیند در مورد حیوانات خزندگان به زمین چسبیده اند، همین خزندگان یکدفعه بال در می آورند، می شوند عقاب. شما اگر عقاب را با یک سوسمار مقایسه کنید خواهید دید فرقتان این است که به نظر می آید عقاب کمتر ماده گراست، کمتر کدر است، مثل اینکه عقاب به حضور رسیدن سوسمار است. خوب این از این سوسمار درست شده، چجوری شده که سوسمار تبدیل به عقاب شده؟

بارها باز هم گفتیم که کره زمین اول پوشیده از سبزیجات بوده علف هرز بوده، یکدفعه در روی کره زمین اولین گل باز شده، اولین گل باز شد، اگر کسی آنجا می بود می دید که این گل باز شد، می پرسید که تا حالا زمین در از علف هرز بوده، سبز بوده این از کجا آمد؟ ای چیست دیگر؟ می توانیم بگوییم این گل به حضور رسیدن سبزه است. حالا می رسیم به ما، ما این من ذهنی نیستیم. ما نیامدیم به این جهان که یک من ذهنی ساخته شده از فکر درست کنیم و این هم هویت شدگی ها را در مرکزمان قرار بدهیم، و آنها را زیاد کنیم، و دردها را زیاد کنیم، با آنها هم هویت بشویم، دردها را پخش کنیم، خودمان با خودمان ستیزه کنیم، با همسرمان دعوا داشته باشیم، با بچه هایمان ستیزه کنیم، با مردم گله و شکایت، و سعی کنیم که برتر از دیگران بشویم. و این را در ذهن مان بسازیم برای خودمان و بالاخره یک گلیم خیالی درست کنیم که در آنجا گل‌هایی بچسبانیم، و این گلیم توهمی باشد، و یک عمر مشغول توهم باشیم، برای این نیامدیم.

برای این آمدیم که یک هوشیاری بینهایت بودیم، آمدیم یک ذهنی ساختیم، یک من ذهنی ساختیم که جدایی را یاد بگیریم، که باقی بمانیم از بین نرویم و بعد باید از این من ذهنی هوشیارانه اجازه بدهیم که نور زندگی، خرد زندگی ما را آزاد کند. پس تسلیم یا فضاگشایی در مقابل اتفاق این لحظه وسیله‌ای است که ما را سوار براق بصیرت می کند، و ما سفر می کنیم، همه باید این کار را بکنند و هیچ راه دیگری هم وجود ندارد، و این کار برای



هر کسی هوشیارانه صورت می گیرد. بهترین کار این است که کمتر ما آدمها را با چیزها هم هویت بشویم، و ما هم اگر هم هویت شدگی زیاد داریم بیدار بشویم، بفهمیم که اشتباه کردیم.

و یکی ممکن است بپرسد که برای چی اصلاً هم هویت بشویم؟ یعنی چی؟ همینطوری ما به بینهایت خدا زنده می شدیم. این سؤال شبیه این است که بگویند که بدون اینکه یک خانم حامله بشود و نه ما بچه در شکم او رشد کند و بعد زاییده بشود، یکدفعه از هوا یکدفعه بچه بوجود بیاید، آن هم فرایند بچه درست کردن است، درست کردن انسان در شکم مادر و زائیده شدن است. این هم فرایند پختن و رسیدن هوشیاری در شکم ذهن است، که پس از یک مدتی زندگی از آنجا می کشد بیرون، همینطور که پس از نه ماه انسان را از رحم مادر می کشد بیرون.

پس شما نگویند که یعنی چی؟ چرا هم هویت می شویم اصلاً؟ من ذهنی یعنی چی؟ من ذهنی لازم است، هیچ انسانی نمی آید به این جهان که در شکم مادرش نبوده باشد، هیچ انسانی هم نمی آید به این جهان که من ذهنی درست نکند. هنر انسان در اینجاست که بیش از حد من ذهنی درست نکند، و درد ایجاد نکند، با دردها هم هویت نشود، خرابکاری نکند، و این مطلب ما بعنوان پدر و مادر باید یاد بگیریم، روی بچه هایمان بکار ببریم، که این بچه ها باید با عشق بزرگ بشوند، ما هم در خانواده باید عشق ورزی کنیم، باید هی فضاگشایی کنیم، ارتباط درست را یاد بگیریم، هر کدام وظیفه داریم به حضور زنده بشویم، تبدیل را روی خودمان انجام بدهیم، تمام رفتارهای ما صحبت‌های ما باید از روی تسلیم باشد، از روی عشق باشد، تا این بچه مان در فضای عشقی بزرگ بشود، اگر این کار را بکنیم این بچه لازم نیست که مثل ما خیلی دور بشود از این لحظه، مقدار زیادی درد درست کند، انباشته کند آنها را، بعداً نتواند آنها را بیندازد. و هر موقع خواست به آن ماه نظر کند آنقدر فیلتر و به اصطلاح عینک‌ها داشته باشد عینک مادی، آنقدر ماده شده باشد و ماده گرا باشد که نشود کم کرد این ماده گرایی را در انسان.

بله همانطور که گفتم اگر شما یک گل را با همین برگها و شاخ هایش یا سبزه های دیگر مقایسه کنید خواهید دید که این گل، این گل سرخ همین هایی که اینجا می بینید این گل با بویی هم که از آنور می آورد یک پیغامی می دهد به ما، و پیغامش این است که من کمتر مادی هستم، نسبت به این سبزه، من یک بویی دارم و این بو و رنگ و اینها را پیغامی است که از آنور می آورم، شما توجه کنید اتفاقاً این گل در طول تاریخ بشر یکی از آن چیزهایی بوده که ارزش بقا نداشته، ولی بشر به آن توجه کرده، و حتی آدم می رود روستاها می بیند، که اینها دانش زیادی ندارند ولی علاقه به گل دارند، چرا به گل انسان علاقه مند است، در حالی که نمی تواند بخورد.



انسان همیشه به یک چیزی علاقه مند است، که بتواند بخورد! یا بفروشد، یا یک جوری به بقایش کمک کند، گل که به بقای انسان کمک نمی کند که، پس نشان می دهد که دوباره یک خاصیتی در ما که همان هوشیاری است گل را می شناسند، برای اینکه حس زیبایی و حس خرد و حس خلاقیت، حس فراوانی اینها خاصیت‌های جدایی ناپذیر ذات ماست، ذات هوشیاری است، به همین دلیل است که انسانها توانسته‌اند زیبایی را در گل تشخیص بدهند، پس فهمیدیم بیت اول را. بیت اول خیلی مهم بود. راجع به بیت اول دوباره ابیاتی از مثنوی خواهیم خواند بعداً.

در دانه‌های شهوتی آتش زند زود

وز دامگاه صعب به يك تك عبرت کند

چقدر زیبا و گویاست، دانه های شهوتی، یعنی ما مثل مرغی هستیم که دانه هایی را گرفتیم با آن هم هویت شدیم و آنها را گذاشتیم مرکزمان و طبق قانون جذب کشیده می شویم بسوی آنها در بیرون و حرص داریم، یعنی با هر چیزی که ما هم هویت شدیم، صد تا است، پانصد تا است، چند تا چیز است، ما با پول هم هویتیم، با فرزند هم هویت هستیم، با مقام هم هویتیم، با دانش مان هم هویتیم، با موهای مان هم هویتیم، با زیبایی چهره مان هم هویتیم، با هیكل مان هم هویتیم، با ملیت مان هم هویتیم، با دین مان هم هویتیم، با باورهای شخصی مان هم هویتیم، هی بشمارید دیگر، اینها دانه های شهوتی هستند.

هر چیزی که از بیرون می آید توجه ما را می بلعد ما با آن هویت می شویم می شود مرکز دید ما، جای خدا را می گیرد، این دانه شهوتی است. دارد می گوید این قوم که با بُراق بصیرت سفر می کنند، یعنی این لحظه با چشم خدا به خدا و به جهان نگاه می کنند، یکدفعه متوجه می شوند که در مرکزشان دانه های شهوتی است، که آنها هی او را می کشند، کسی اگر پشت سر دانه های شهوتی ما حرف بزند، مثلاً بگوید شما بی سواد هستید، چون ما با دانشمان هم هویت هستیم، بدمان می آید، بچه شما زشت است، خوب من بدم می آید، چرا؟ با بچه ام هم هویت ام، شوهر شما بی عرضه است، بدمان نمی آید؟ خیلی بدمان می آید، اینها دانه های شهوتی اند.

مخصوصاً شما ملاحظه کنید در همسرمان، کسی که با همسرش هم هویت است، دائماً زیر مواظب است، زیر کنترل دارد، نکند حرف بدی بزند آبروی من برود، توی مهمانی یک خانمی مواظب است شوهرش یک دفعه حرف بدی نزند آبروی من می رود، اگر هم هویت نبود که این کار را نمی کرد، چرا شوهر شما حرف می زند آبروی شما می



رود؟ برای اینکه شما با او هم هویت هستید، امتداد شماست، این کار غلط است، دانه شهوتی است. ما می توانیم همسرمان را دوست داشته باشیم بر پایه عشق، و این در صورتی است که خودمان تبدیل شده باشیم، شرایطش این است، دانه های شهوتی مان را اول آتش بزنیم.

آیا واقعاً کبریت برمی داریم دانه شهوتی را آتش می زنیم؟ نه، با همان دید زندگی براق بصیرت در حالی که سوارش هستیم، و با عقل و بینش آن هم می بینیم، متوجه می شویم که در مرکز ما دانه های شهوتی است، و شناسایی و پذیرش آن سبب این خواهد شد که آنها بیفتند، پس آتش زدن یعنی شناسایی و پذیرش این که این هم هویت شدگی و این دانه ها را من دارم، و اینها را باید پاک کنم، باید این کار را بکنم. عقل زندگی به من می گوید، عقل خدا به من می گوید.

انسانهایی مثل مولانا دیدند ما را راهنمایی می کنند، الان شما نگاه می کنید به خودتان و همینطور دوباره تکرار کنم، که شرط اجرای بیت اول این است که شما همه حواستان به خودتان باشد، که بتوانید دانه های شهوتی را در خودتان ببینید، دانه های شهوتی دیگران را ببینید فایده ندارد. ما معمولاً دانه های شهوتی دیگران را می بینیم، فلانی چقدر حرص می ورزد، بابا چه خبر است، دیگر به اندازه کافی دارد دیگر، حواسش نیست که خودش هم حرص می ورزد، بعد می گوید:

وز دامگاهِ صَعْب، یعنی طوری می گوید مولانا که به همه هشدار بدهد که: دامگاهِ صَعْب برای همه هست، و دامگاهِ صَعْب یعنی دامگاهِ من ذهنی، هر کسی در ذهنش با هر چیزی که هم هویت شده، اینها دام هستند، پانصد تا چیز هست، یک نفر هم هویت شده، اینجا دامگاه است، و کلاً هم، نمی گوئیم دنیا بد است، دنیا دامگاه است، آیا منظور این است که ما نباید نه غذا بخوریم، نه سکس داشته باشیم، نه از چیزهای این جهانی لذت ببریم، نه این را نمی گوید که، می گوید که: اگر با اینها هم هویت بشود و اینها بشود مرکز شما و عینک دید شما، این می شود دام، تله، و صَعْب یعنی دشوار سخت.

دامگاهِ صَعْب یعنی هر کسی که می آید به این جهان دانسته یا ندانسته پس از یک مدتی با چیزهایی هم هویت شده و افتاده در دام، و این دام سخت است، چرا سخت است؟ برای اینکه اولاً هیچکس زیر بار نمی رود که توی دام است. برای اینکه می گوید که عجب چیزهایی دارم، یعنی آن هم هویت شدگی ها را که دام است، می گوید عجب چیزهایی باید اینها را من محافظت بکنم. دام است، دوست دارد توی دام بماند، هیچکس هم فکر نمی کند



این دام دشواری است، سخت است. بابا این که چیزی نیست من هر موقع بخواهیم از من ذهنی می روم بیرون، همچون چیزی نیست، دامگاه صعبی است.

ولی می گوید این قوم کسانی که با بُراق بصیرت سفر می کنند از این دامگاه دشوار به یک خیز به یک حمله عبور می کنند، یعنی می پرند به فضای یکنابیی. حالا چرا ما با یک خیز با دو خیز با ده خیز هم نمی توانیم؟ برای اینکه حقیقتاً سوار بُراق بصیرت نیستیم. آنها می گویند آقا ما افتان و خیزان داریم می رویم، یکدفعه نصف برنامه شما را می بینیم، دفعه بعد یک چهارم اش را می بینیم، پس از مدتی اصلاً نمی بینیم، بعد هم حوصله کردیم می بینیم، به یک خیز به یک حمله از این دامگاه نمی توانند عبور کنند.

و علت هم که می گوید دامگاه فقط ما نیستیم، دیگران هم توی دام هستند، هر کسی هم توی دام است می خواهد ما را توی دام نگه دارد، ما انسانها روی هم اثر می گذاریم، ما دید مادی داریم، ما ماده گراییم، و به هر که می رسیم آنها را تشویق می کنیم به این کار، اصلاً طرز رفتارمان، صحبت‌هایمان چه کار می کنیم، اینها همه روی دیگران اثر می گذارد، پس انسانهای من ذهنی دیگر روی منی که می خواهم کار کنم اثر منفی دارند، برای همین هم صعب است. هر چه می بافم دیگران پنبه می کنند. نمی توانم من دیگران را ملامت کنم البته، نه من ها، شما می گوئید، شما باید بگوئید من دیگران را که نمی توانم ملامت کنم، دیگران اثر منفی خودشان را روی من دارند، اما من باید حواسم به خودم باشد.

مولانا به من گفته این دامگاه صعب است، آسان نیست من باید حواسم به خودم باشد، باید سخت کار کنم، باید متعهد باشم اگر گنج حضور را نگاه می کنم باید تمام برنامه ها را نگاه کنم، مطالب مهم اش را بنویسم، خودم را آماده کنم، این اشعار را دویست بار، سیصد بار برای خودم بخوانم، تا مطلب روشن بشود، تا بینشم درست باشد، اگر مردم آمدند، من را از بُراق بصیرت پیاده کردند، کردند توی ذهن گفتند توی ذهن سوار خر من ذهنی بشو، من آن موقع مطلع خواهم بود، به خودم تلقین خواهم کرد تنها کمکی که دارم خودم هستم، تنها مسئول خودم هستم، من کسی را نمی توانم ملامت کنم بخاطر اثرهای منفی شان، و اگر هم اثر مثبت و سازنده روی من ندارند آنها را هم باز هم ملامت نمی کنم وظیفه مردم نیست من را از خواب ذهن بیدار کنند، اینطوری می گوئید. باید سؤال کنید از خودتان چرا شما به یک خیز و یک حمله به یک دو، از ذهن خارج نمی شوید، چرا؟ چرا کشش می دهید؟ جوابش را هم خودتان بدهید به خودتان.



از خارخار این گر طبع آن طرف روند

بزم و سرای گلشن جای دگر کنند

خارخار یعنی وسوسه، یعنی گرایش انسان از پریدن از یک فکر به یک فکر دیگر. می بینید یک فکر تمام نشده که مربوط به یک هم هویت شدگی است، می پریم به یک فکر دیگر آن تمام نشده می پریم به یک فکر دیگر، و فاصله فکرها را می بندیم، و این وسوسه هم هویت شدگی هاست. اسمش را گذاشته من ذهنی گر، حالا گر را به معنی کچلی بگیرد، یا بیماری گال بگیرد، مرضی است که آدم می گیرد و می خارد، اینکه مرتب فکر پس از فکر پس از فکر مثل اینکه هوشیاری مرضی گرفته، که این فکرها می خاراند. اگر این فکرها نباشد بقا برایش مشکل است، در حالی که هوشیاری باید روی پای خودش، روی پای بینهایت خودش و مستقل از این وسوسه های بیرون بنا بشود، قائم بشود.

می گوید اینها از وسوسه فکرها، وسوسه فکرها وسوسه چیزهای بیرون است، وسوسه هم هویت شدگی ها است، ما به چی واکنش نشان می دهیم در بیرون؟ به چه فکرهای می پردازیم؟ همان چیزهایی که در مرکزمان هستند با آنها هم هویتیم. اگر شما از وسوسه ذهن، من ذهنی رها نشدید، شما من ذهنی دارید. مثل کسی که سرش کچل است حالا بگویم کچل، باید سرش را بخاراند، می خاراند این لحظه، لحظه بعد هم باید بخاراند، لحظه بعد هم بخاراند، آیا با خارش درست می شود؟ نه، نه درست نمی شود. علت اینکه می گوید:

از خارخار این گر طبع آن طرف روند، یعنی یک انسانی فهمیده که تند تند فکر کردن و دردهای متناسب با آن را خود درست کردن و ملامت کردن و خشمگین شدن و ترسیدن و اینها کار درست نمی شود، یعنی من راحت نخواهم شد، اینها منجر خواهد شد به اینکه من جهان بیرون را، مخصوصاً انسانها را به صورت مانع و دشمن ببینم. در سنین یک خُرده بالاتر چهل، پنجاه، انسان یک گر طبعی یا طبع گری، من ذهنی گری یا کچلی یا بیماری درست کرده، که دائماً می خارد. باید بداند که از این ذهن باید برود، جایی برود که هوشیاری سرش دیگر نمی خارد، لازم نیست که به هر چیزی واکنش نشان بدهد.

پس بنابراین از این ذهن پر از وسوسه بروم به فضای یکتایی که آنجا وسوسه ذهن دیگر نیست، چون هم هویت شدگی در مرکزش نیست. و اینها بزمشان را یعنی مجلس شادیشان را و خانه پر از باغشان را و خانه پر از گل شان را می برند جای دیگر، یعنی این گلیمی که درست کرده ایم بعنوان هم هویت شدگی ها و هی به آن نگاه می کنیم،



به به این پولم است، این بچه ام است، این همسرم است، این فامیلم است، این دوستم است، این هیکلیم است، اینها روی گلیم است و بزمش هم خوشحالی برای آنها عجب خوب است و فلان، این بزم و خوشی و این تشکیلات ذهنی که درست کرده‌ایم این به درد نمی خورد.

پس همین بزم را و همین خانه را باید ببریم به فضای دیگر، جای دیگر. جای دیگر همان فضای یکتایی است، فضای یکتایی جا نیست شما بروید. همین به محض اینکه مرکز را جارو کنید از این هم هویت شدگی ها یواش یواش این مرکز باز می شود، درون انسان باز می شود، هر هم هویت شدگی که از مرکز انسان با لا کردن با شناختن و انداختن می رود فضا یک خرده باز می شود، هر چه به من ذهنی کوچکتر می شویم آن فضا وسیعتر می شود، در نتیجه بزم ما، مکان شادی ما، محل زندگی ما دارد منتقل می شود به یک فضای دیگری که از کوچک شدن و متلاشی شدن من ذهنی بوجود می آید.

توجه کنید اگر بزم و سرای گلشن این باغ ما ساختمان زندگی ما، محل زندگی ما برود جای دیگر، من ذهنی دیگر نمی ماند، شما نباید من ذهنی را نگه دارید، این فضای یکتایی را در ذهن تجسم کنید، فکر کنید که تو ذهن باید حرکت کنید از یک مکان بد به یک مکان خوب کن پر از گل است و ساختمان خوبی است، و نمی دانم از این حرفها نیست، آن تصورات باید فرو بریزد، این تصورات همین وسوسه طبع وسوسه کننده است. یعنی بالمآل هیچ چیزی در بیرون نباید بتواند توجه شما را به طور کامل جلب کند، جذب کند به طوری که بیاید فوراً مرکز شما بشود، شما مرکز را خالی کردید، نباید چیز مادی دیگر بگذارید دوباره جایگزین کنید.

بر پای لولیان طبیعت نهند بند

شاهان روح زو سر از این کوی درکنند

می گوید که: بر پای هر چیزی که ذهن نشان می دهد در بیرون و برای ما جذاب است. لولیان طبیعت، یعنی هر چیزی را که بیرون نشان می دهد و وقتی نگاه می کنیم با من ذهنی واقعاً سرمست می شویم. و می گوئیم اگر این مال من بود چقدر خوب بود، یعنی این را باید من تصرف کنم، اگر شما بتوانید به پای آنها بند بنهید، یعنی به پای آنطور دیدن، به پای جذب شدن خودتان، پایین اسمش را می گذارد روزه، پرهیز، یعنی هیچ چیزی در بیرون ارزش این را ندارد که مرکز شما بشود، و شما بگوئید این زیباست.



حالا بعضی ها به زیبایی های مادی مثل چیزهای مادی، یک کسانی هستند که از ملک خیلی خوششان می آید، عاشق ملک هستند، بعضی ها عاشق الماس هستند، بعضی ها عاشق طلا هستند، بعضی ها اگر مردند عاشق زن هستند اگر زن هستند عاشق مرد هستند، عاشق هر خاصیتی در طرف مقابل هستند، اینها لولیان طبیعت هستند، طبیعت هستند، برای اینکه در بیرون هستند، و ذهن نشان می دهد. اگر درونی بودند خدایی بودند دیگر طبیعتی نبودند، این معنی اش این نیست که شما از این گل خوشتان نیاید، معنی اش این است که شما خوشتان بیاید، ولی این را نیاورید بگذارید مرکزتان، نگویند این مال من و با آن هم هویت شدم و سلطه ام را انداخته ام رویش، یعنی این را بعنوان دانه شهوتی نکنید.

به هر حال اینها همین قوم که بر براق بصیرت سوار شده اند در بیت اول اینها پای لولیان طبیعت را می بندند، و اگر یادتان باشد که امروز باز هم تأکید خواهیم کرد، گفتیم، یعنی مولانا گفت، گفت شما بیاید دیوتان را توی شیشه بکنید، شما اگر دیو را توی شیشه بکنید، که کار سختی است، یعنی یک قانون اساسی فردی بنویسید، تمام چیزها اندازه پیدا می کنند، و این قانون اساسی فردی شما را نمی گذارد بلحاظ هم هویت شدگی ها از یک حدی بیرون بروید، حدش را شما تعیین می کنید و روی کاغذ می نویسید، یعنی مولانا می گوید من نمی گویم، نگویند شهبازی گفته.

همین بیت امروز هم خلاصه اش را اگر رسیدیم من خواهم خواند آن را، چون مورد توجه شما قرار گرفته، و امروز هم در غزل می بینید دارد می گوید: دانه های شهوتی، لولیان طبیعت، و الان مصرع دومش می گوید: شاهان روح زو یعنی از او، بوسیله او یعنی بستن لولیان طبیعت یعنی نوشتن این قانون اساسی فردی و دیو را در شیشه حجت کردن، سر از کوی یکتایی در می آورند. یعنی تا پای لولیان طبیعت را نبندی، بعبارت دیگر من ذهنی ات را ول کنی که اسمش را گذاشته دیو من ذهنی، برقصد. هر چی می خواهی بگو، ای من ذهنی من آزادی، برو غیبت کن، پشت سر مردم حرف بزن، اصلاً هر چه که دلت می خواهد بگو! هر کاری هم که دلت می خواهد، دل من ذهنی هم که می بینید، میل خودش را حق خودش می داند، و میلش با حرص است، میلش این است که این هم هویت شدگی ها با درجه اعلا ارضا بشود، و این کار خطرناکی است.

می گوید: شاهان روح، شاهان روح آنهايي هستند که شاه شدند، شاه شدند یعنی چی؟ رفتند و رای جاذبه همه ی آن چیزهایی که می خواستند مرکز ما بشوند، چرا می گوید روح؟ روح یعنی هوشیاری، شاهان روح، همه در واقع روح دارند، هر چیزی در جهان یک اثری از خدا تویش است، نباتات، جمادات، حیوانات، انسانها، انسانها یک حالت



خاصی دارند. در انسانها، هوشیاری، خدائیت می خواهد روی خودش قائم بشود، هوشیار بشود، و وقتی ما به بینهایت خدا زنده می شویم، چیزی از بیرون نمی تواند ما را بکشد.

یعنی اگر شما توانستید بجایی برسید که هیچ چیز بیرونی مرکز شما نتواند بشود، شما شاه روح هستید، چون هیچ چیزی از عهده شما بر نمی آید، هیچ چیزی به شما غلبه نمی کند. توجه کنید معنی اش این نیست که شما غذا نباید بخورید از غذا خوردن لذت نبرید، یا فرض کنید که یک همسری نداشته باشید، بچه ای نداشته باشید، از این جهان استفاده نکنید. آیا ما با غذا هم هويت نشویم نمی توانیم غذا بخوریم؟ چرا اتفاقاً از غذا لذت بیشتری هم می بریم.

شاهان روح زو، یعنی از او یعنی با توی شیشه کردن دیوشان، بند نهادن به لولیان طبیعت، سر از آن کوی یکتایی در می آورند، این حرف مهم است. و اگر کسی تا حالا دیوش را توی شیشه نکرده، باید تمرکزش روی خودش باشد و بگوید که من در هر هم هويت شدگی در هر دانه شهوتی یک اندازه می گذارم.

من مثلاً می بینم من ذهنی ام می خواهد یک کسی را کوچک کند، واکنش نشان بدهد، می خواهد حسادت کند، خوب اگر دیو توی شیشه باشد، آدم به خودش می آید می گوید که من حق ندارم این حرف را بزنم، حرفش را می خورد. اگر دیو توی شیشه نباشد حسادت آدم را مجبور می کند، یک حرف بدی بزند، یا بعد پشیمان بشود یا نشود، و خلاصه بزند، ضرر هم به یکی بزند، حتی دروغ هم بگوید، به یکی آسیب بزند، چون آن آدم دارد پیشرفت می کند، من هم دارم خودم را مقایسه می کنم، کوچک شدم. این من ذهنی من بیرون برای خودش ول می گردد. بله، حالا ببینم که آیا ما می توانیم شاه روح بشویم؟ شما می توانید؟ بی نیاز و مستقل از بیرون روی پای هوشیاری بایستید، یا هوشیاری می کشد شما را خمیده می کند.

پای خرد بیسته و اوباشِ نفس را

دستی چنین گشاده که تا شور و شر کنند

همان قومی که آن انسانهایی که با بُراق بصیرت یعنی این لحظه فضا را باز می کنند و از آن فضای باز شده خرد کل، عشق، خدا به آنها کمک می کند، اینها پای عقل من ذهنی را می بندند، پای خرد بیسته یعنی پای عقل من ذهنی را بسته اند و همینطور اوباش نفس را، در اینجا اوباش معنی منفی دارد، و در این اوباش که به معنی مردم بی سر و پا و پست و عامی است، مخصوصاً این آزار و اذیت کردن در این کلمه اوباش هست.



اوباش نفس یعنی من ذهنی که یک خاصیتش که در همه هست آزار رساندن به خود و دیگران است، یعنی درد رسانی است. این قوم که با بُراق بصیرت سفر می کنند، پای اوباش نفس را بسته اند، یا دیو من ذهنی را تو شیشه دلیل و برهان کرده اند، یعنی شما می نشینید دلیل می آورید، حتی می گوئید: من اگر غیبت مردم را بکنم آنها هم می آیند به من آزار می رسانند، خوب عقل حکم می کند که من نکنم این کار را. این آزاد شدن از من ذهنی نیست ها، این یک شیشه حجت برهان است، که شما می نشینید، اگر هم سوار بُراق بصیرت هستید، این بینش دست می دهد به آدم، که اگر به مردم ضرر بزنم آنها هم می خواهند به من ضرر بزنند، آیا من می توانم از عهده اش بریایم؟ می بینم نه، می گویم خوب ضرر نمی زنم، اگر من توهین کنم به دین یکی او هم می آید به این من توهین می کند، پس توهین بکنم؟ بعد فکر می کنم که ایشان هم بیاید توهین کند که خیلی زشت می شود.

این بینش سبب می شود که ما دیومان را تو شیشه بکنیم، ولی دیو از بین نمی رود ها! دیو از بین نمی رود، باید همینطور تو بُراق بینش خدایی باشیم، یعنی مرتب هی فضا باز کنیم، فضا باز کنیم، اجزای مختلف دیو من ذهنی خودمان را بشناسیم، و این هم هویت شدگی ها را مرتب پاک کنیم وگرنه این از بین نمی رود، و یک موقع ها عصبانی می شود و می آید بیرون کار خودش را می کند و می خواهد ما را ناامید کند، می گوید تو نمی توانی من را توی شیشه کنی! ولی اگر توی شیشه بکنید، اگر پای عقل من ذهنی را ببندید، و اوباش نفس را جلوی من بگیرد، اوباش نفس هم می خواهد آزار برساند به خودم و دیگران، هم می خواهد دنبال چیزی می گردد که با آن هم هویت بشود، برای اینکه براساس هم هویت شدگی درست شده.

اصلاً نفس ما یا من ذهنی ما دنبال چیز جدیدی است که من با آن بتوانم هم هویت بشوم، شما این موضوع را می دانید، پس شما نه تنها با چیزهای جدید هم هویت نمی شوید می خواهید این هم هویت شدگی هایتان را پیدا کنید و این ها را پاک کنید از مرکزتان. و چون دیوتان توی شیشه است، پای عقل من ذهنی را بستید، چه جوری بستید؟ برای اینکه هر لحظه فضا را باز می کنید، و این فضای گشوده شده به شما خرد می دهد، بینش می دهد، عقل خوب می دهد، خلاقیت می دهد. و در ضمن به شما می گوید که: شما از مردم تقلید نکنید.

به شما یکی می آید می گوید که: آن شخص این کار را کرد، من بودم می دانی چه کار می کردم؟ شما اصلاً به حرفش گوش ندهید. بگو: اصلاً من نمی دانم تو چه کار می کردی. این فضای گشوده شده به من می گوید که چه کار باید بکنم. نمی خواهم به حرف تو گوش بدهم. من نمی خواهم تقلید کنم. اگر این کار را بکنید دستتان باز می شود. دستی چنین گشاده، یعنی من ذهنی نمی گذارد، دست ما را می بندد. دستتان گشوده یعنی آزادی دارید



الان، که چه کار کنید؟ شور و شر کردن، شور و شر کردن یعنی فتنه و فساد به وجود آوردن، یعنی من ذهنی را به هم ریختن. اگر شما به حرف من ذهنی تان گوش ندهید، و این من ذهنی شما نتواند آزار به شما و دیگران برساند که دیگران هم ببینند به ما برسانند و نگذارند ما زندگی کنیم، و نگذارند ما آرامش داشته باشیم، در این صورت دست ما باز می شود، که ما بتوانیم فتنه ایجاد کنیم. یادتان است که گفت این فتنه را زندگی می اندازد.

ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ فِتْنَةَ آي، یعنی وقتی خدا تیر می اندازد از طریق شما، این فتنه است. توجه می کنید؟ وقتی شما کمان می شوید و خدا از طریق شما تیر می اندازد، که این هم همین است دیگر. وقتی فضا را باز می کنید در آن لحظه زندگی از طریق شما فکر می کند. بله؟ ما کمانیم و تیراندازش خداست. اینها را خواندیم. در این صورت فتنه می افتد، آشوب می افتد. فتنه یعنی آشوب. آشوب یعنی اینکه یک جایی یک نظمی دارد، آن را به هم بریزی. و نظم ما هم در من ذهنی نظم پارک است.

ما چیدیم: این همسر است، این بچه ام است، این فامیلم است، این فامیل های همسر است، این خودمم، اینها را چیدیم. اینها را زندگی به هم می ریزد. چرا؟ می خواهد بگوید که شما با اینها هم هویت اید. هرکسی به این نظم مصنوعی و حیثیت بدلی حمله کند، ما ناراحت می شویم. ولی وقتی شما فضا را باز می کنید، زندگی از طریق شما و شناسایی شما فتنه برپا می کند، آشوب می اندازد توی پارک شما، و شما شر می کنید، شما اینها را تباه می کنید. شما آن هم هویت شدگی را بی اثر می کنید، بنابراین شور و شر برپا می کنید.

اجزای ما بمُرده در این گورهای تن

کو صور عشق تا سر از این گور برکنند؟

اجزای ما، اگر کل انسانها را در نظر بگیرید، اجزایش یکی یکی این انسانها هستند، تقریباً مولانا می خواهد بگوید: همه انسانها در گور من ذهنی مرده اند. اگر بیاییم سر خودمان، خودمان هم در تمام هم هویت شدگی ها که اینها مرکزمان هست، اینها اجزای ما هستند، الان راجع به این هم هویت شدگی فکر می کنم، الان راجع به این یکی، من در تمام اینها جذب شده ام و از طریق آنها زندگی می کنم، فکر می کنم آنها هستند، از پشت عینک آنها جهان را می بینم، اگر آنها زیاد می شوند، من خوش می شوم، اگر آنها کم می شوند ناخوش می شوم، و هوشیاری جسمی پیدا کرده ام، و آنها مرا کنترل می کنند، پس مُردم.



مردم یعنی چه؟ یعنی من آن شفافیت، آن، شفافیت در مقابل مادیت است، و آن شادی و آرامش زندگی که من خودم هستم، در ذات من است، در ذات خدائیت من است، و حس زیبایی و تشخیص زیبایی که در ذات من است، آنها را ندارم دیگر. دارم ها، از آنها بی خبرم. یعنی بر صدف آید ضرر نی بر گهر، به اصل من ضرر نخورده. پس هم درصد جمعی و هم درصد فردی، ما در گورهای تن مرده ایم.

الان مولانا می گوید: کو شیپور عشق؟ شیپور عشق در همین فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه دمیده می شود. برای اینکه شیپور عشق همان دمی است که خدا می دمدم به چهار بعد ما، موقعی که ما تسلیم می شویم. این صور عشق است. از وحدت ما در این لحظه با زندگی یک نسیم زنده کننده ای وارد چهار بعد ما می شود و ما را زنده می کند و توی این نسیم، خرد تشخیص هم هست. که ما می فهمیم با چه هم هویت شده ایم و آن نسیم دردهای ما را شفا می دهد. متوجه می شویم که رنجش های ما و خشم های ما و هرچیزی که اندوخته ایم از درد، اینها ارزش ندارند، اینها باید بیفتند، اینها از اشتباهات من ذهنی ما بوده.

پس می بینید که درواقع صور عشق، صور اسرافیل است، که دمیده می شود. کی؟ این لحظه. به چه وسیله ای؟ با تسلیم شما. و در اثر دمیده شدن این شیپور عشق، شیپور وحدت، ما سر از این گور من ذهنی بلند می کنیم، یعنی بلند می شویم به عنوان هوشیاری و روی پای هوشیاری می ایستیم. یواش یواش اندازه مان بی نهایت می شود. حس ریشه داری می کنیم. حس می کنیم که وابسته و متکی دیگر به دنیا نیستیم. و این خوشی هایی که از پولمان، از همسرمان، از تایید مردم، از توجه مردم می گرفتیم، آنها را پس می زنیم، برای اینکه احتیاجی به آنها نداریم. برای اینکه در این ریشه داری، گفتم حس زیبایی، خرد، برکت، شادی بی سبب، آرامش خدایی وجود دارد. شما می دانید کی هستید. شما می فهمید خدائیت هستید. و این کار به وسیله شیپور عشق صورت می گیرد.

دم او جان دهدت روز نخت پذیر

کار او کن فیکون است نه موقوف علل

این بیت خیلی بیت مهمی است. هر موقع فضا را باز می کنید دم او جان می دهد به شما. تو برو از آیه نَفَخْتُ این را یاد بگیر. و کار زندگی هم در این لحظه وقتی فضا را باز می کنید، او در آن فضا هست، به فرم شما، به چهار بعد شما و فضای گشوده شده می شود، می گوید: بشو، می شود. می گوید: بشو، می شود. و او زنده می کند ما را با کن فیکون و این کن فیکون موقوف علت هایی که ذهن ما نشان می دهد نیست. بارها خوانده ایم.



مسئست شهوت تو و اکسیر نور عشق

از نور عشق، مس وجود تو زر کند

می گوید: شهوت تو، این شهوت شهوت جنسی نیست، آن دانه های شهوتی یا هر چیزی که ما با آن هم هویتیم و شده مرکز ما، این ایجاد شهوت می کند. شهوت یعنی نیروی جاذبه ای که هوشیاری را یعنی ما را به عنوان هوشیاری می کشد به سمت یک چیزی در بیرون، که آن را ذهن به ما نشان می دهد. هر کسی که به سوی چیزی کشیده می شود بی اختیار و نمی تواند جلوی خودش را بگیرد، و فکر می کند او نباشد می میرد، و از اینها ممکن است زیاد باشد در زندگی آدم، اینها شهوت ما هستند، و اینها فرم اند. ما الگوهای شهوتی داریم، الگوهای فکری شهوتی. با اینها هم هویتیم. می گوید همینطور که به مس، کیمیا یا اکسیر را می زنند طلا می شود، این هم هویت شدگی های ما هم مثل مس است، ولی اکسیر یا کیمیا نور عشق است.

نور عشق هم یعنی اینکه شما در لحظاتی حس می کنید که با خدا یکی هستید. اگر شما بتوانید حس کنید که با خدا یکی هستید، در این صورت متوجه خواهید شد که با انسان های دیگر هم همان خویشی را حس می کنید. صرفنظر از تفاوت های سطحی، مثل مثلا مرد است، زن است، ایرانی است، خارجی است، نمی دانم باورهای مذهبی اش این است، مال ما این است. اینها تفاوت های سطحی است. اگر شما با خدا بتوانید یکی بشوید لحظاتی، همان یکی بودن را، وقتی یکی می شوید نور عشق متصاعد می شود. و این یکی بودن را شما با همه موجودات مخصوصا انسانهای دیگر هم حس می کنید.

از این جور حس است، حس وحدت است که مس وجود تو را زر می کنند. زر، هوشیاری حضور است. مس، من ذهنی است، همراه با جاذبه های هم هویت شدگی بیرونی. پس بدون نور عشق و نور وحدت نمی شود. و نور عشق و نور وحدت هم فقط از فضاگشایی از فضای گشوده شده در این لحظه متصاعد می شود، والسلام.

اگر شما فضا را ببندید، یعنی مثلا شما آدم خشمگینی هستید، علت هایی پیدا می کنید که خشمتان را به یک سری آدم ها اعمال کنید، که اینها دشمن شما هستند. شما به خدا نمی توانید زنده بشوید. گفتم، اگر نور عشق از درون شما متصاعد بشود، شما در آن لحظه صرفنظر از تفاوت های سطحی با دیگران، آنها را از جنس خودتان خواهید دانست، و شما خودتان را در دیگران شناسایی می کنید. و انسانها گرسنه همچون شناسایی هستند. در واقع مصنوعی شده آن شناسایی است که ما به اصطلاح نیاز داریم، کدام شناسایی؟



ما می خواهیم اشخاصی بیایند و به زندگی ارتعاش کنند، و ما بتوانیم شناسایی کنیم که از چه جنسی هستیم، یعنی زندگی را در درون ما مرتعش کنند. که یک دفعه من متوجه بشوم که من از جنس زندگی هستم و از جنس من ذهنی نیستم. ما نیازمند این ارتعاش هستیم ولی چون این شناسایی ها را اصلا به ما یاد ندادند، نه خانواده، نه مدرسه، نه دانشگاه، نه هیچ جا. ما دنبال شناسایی مصنوعی هستیم که: آقا، خانم، من آدم حسابی ام. شما اعتبار قائل هستید؟ به نظر شما من دانشمند هستم؟ شما توجه به من می کنید؟ شما تایید می کنید مرا؟ اینها حالت‌های مصنوعی آن شناسایی است. چون آن شناسایی از دست رفته، اصلا نمی دانیم آن چیست، دنبال اینجور شناسایی های بیهوده مصنوعی هستیم.

حالا بیایند مردم بگویند: شما آدم حسابی هستید، شما را تایید می کنیم. حالا شما واقعا سیراب می شوید، می بینید که باز هم بیشتر می خواهید. یک لحظه خوشحال می شوید، بعد می بینید نشد. بیشتر بدهید، بیشتر، بیشتر، بیشتر، بیشتر، حالا اینجا بود که گفت: شما بیا دیو را توی شیشه کن. این هرچه بیشتر بشود، بالاخره تو را خواهد کشت. اگر این ابیات را زیاد بخوانیم ما معنایش باز می شود. من هیچ پیشنهادی بهتر از این ندارم به شما که بگوییم این ابیات را خیلی تکرار کنید.

انصاف ده که با نفس گرم عشق او

سردا جماعتی که حدیث هنر کنند

تو می گوید منصف باش. و انسانی می تواند منصف بشود که واقعا با دید بصیرت ببیند، سوار براق بصیرت باشد، وگرنه منصف نمی تواند باشد. اگر هم هویت شدگی های مرکزش دیده شود، منصف نمی تواند باشد، برای اینکه خیلی جاها ما، گفتیم، میل خواهش بی اساس من ذهنی خودمان را حق خودمان می دانیم، اصلا هم حساب کتاب ندارد، حاضر هم نیستیم، بنشینیم صحبت کنیم. ولی دیگران قبول نمی کنند، برای همین باز با آنها ما ستیزه می کنیم. الان می گوید: انصاف ده، منصف باش.

که با نفس گرم عشق او، او یعنی زندگی، خدا، اگر در این لحظه فضا را باز کنی و نفس گرم عشق او بیاید، خرد او بیاید، زیبایی او بیاید، که گرم است، پر از شادی است، پر از آرامش است، این که برای ما در دسترس است الان، اگر این دم او جان دهدت رو ز نفخت بپذیر، اگر این امکان دارد برای ما، ما استفاده نکنیم از این نفس گرم عشق؟ بعد آن موقع این جماعت می گویند: ما می دانیم. پس چه جماعت سردی هستند، چه جماعت پر دردی هستند.



سردا جماعتی، یعنی مردم به طور کلی، انسانها، تمام آن انسانهایی که با براق بصیرت سفر نمی کنند، گفتیم، یک عده ای اصلاً که فکر می کنند نباید سفر کنند، کجا سفر کنند؟ همین من ذهنی خوب است. خوب اینها باید به دردشان ادامه بدهند.

چه جماعت پر از درد و بی دانشی! چه جماعت بدون دانایی هستند. دانایی مال زندگی است. که می گویند: ما فضل و هنر داریم. یعنی اندوخته های ذهنی شان را که با آنها هم هویت اند، همان باورهایشان است، در اینجا هنر به معنای موسیقی یا نقاشی و اینها نیست، بلکه هنر به معنای دانش است. که می گویند: ما می دانیم. بحث می کنند. یعنی به جای اینکه دانایی زندگی را در این لحظه بگیرند از این فضای باز شده، می گویند: ما می دانیم، و فضا را می بندند و با این و آن شروع به بحث و جدل می کنند. اینها جماعت بسیار سردی هستند، یعنی پر از درد و غم با ارتعاش پایین هستند. از جنس زندگی نیستند، کدر اند. مرکزشان مادی است. ماده گرا اند، هر لحظه می خواهند این مادیت را بیشتر بکنند. اینها از جنس عقاب نیستند، از جنس سوسمارند. از جنس گل نیستند، از جنس تنه سفت درختند. حالا خودش اینها را توضیح می دهد.

چون صوفیان گرسنه در مطبخ خرد

آیند وزله های گرانمایه جر کنند

گرسنه یا گرسنه در اینجا به معنی همین گرسنه است. که گرسنه و گرسنه هر دو درست است. صوفیان، منظور صوفیان دروغین هستند. قدیم یک عده ای اسمشان را صوفی می گذاشتند، اینها دائماً گرسنه بودند و وقتی یک سفره ای می انداختند چنان حمله می کردند که مثل اینکه اصلاً نان ندیده اند. ولی اسمشان هم صوفی بود. در حالی که باید جلوی خودش را می گرفتند. و مطبخ یعنی آشپزخانه و زله یعنی همین طعامی که مردم از یک جایی می روند و یک مقدار هم با خودش می برند. و قدیم آنهایی که واقعاً می بردند طعام، یعنی کار درستی نبود، یعنی بسیار نیازمند بوده.

و گرانمایه یعنی گرانبها و عزیز. جرّ با تشدید یعنی کشیدن، به معنی کسره هم هست دیگر، جرّ کنند یعنی با خودش می کشند. گرانمایه یعنی عزیز و ارجمند و برایشان گرانبهاست. چه چیزی؟ همین دانش هایی که با آنها هم هویت اند. پس بنابراین اینها مثل صوفیانی که گرسنه هستند و می آیند در آشپزخانه من ذهنی و در آشپزخانه من ذهنی درد می خورند، هم هویت شدگی می خورند و اینها همه تقلید است البته، مال خودشان



نیست. و این پس مانده های غذا را هم بر می دارند مثل جانسان عزیز می دارند، و با خودشان دائماً می کشند، شما باید ببینید جزو اینها هستید یا نه؟ اینها آدمهایی نیستند که بر براق بصیرت سوارند.

آیا شما به باورهایتان چسبیده‌اید؟ بیرسید از خودتان. اینها را می کشید. اینها گران مایه است برای شما؟ یعنی مثل جانتان دوستشان دارید. اینها پسمانده گذشتگان هستند. اگر یک فکری را در این لحظه شما خلق کنید، و از این فضای گشوده شده می آید، مال شماست. ولی تازه مولانا می گوید که بگذر ز آفریده، بنگر در آفریدن. یعنی اگر بهترین فکر دنیا را هم همین لحظه از فضاگشایی شما خلق کنید، باید بگذرید از آن.

برای اینکه لحظه بعد یک فکر جدید می آید. نمی توانید بردارید اینها را با خودتان حمل کنید، بگویید آهای مردم اینها را من خلق کردم بیایید شما اینها را بردارید، مصرف کنید، اصلاً خودتان فکر نکنید. من از قبل برای شما فکر کرده‌ام دیگر. شما بهتر از اینها می خواهید فکر کنید؟ هر کسی با ریشه بی نهایت خودش خلاقانه باید فکر خودش را در این لحظه خلق کند.

به لحاظ زندگی و به لحاظ خدا حق ندارد که باورهای پوسیده را با خودش حمل کند، و مثل جانسان دوست داشته باشد و آنها را محافظت کند، و با آنها هم هویت باشد، و از خدا بی خبر باشد. اصلاً نداند برای چه آمده به این جهان. همین طوری با همین باورها هم هویت باشد و بمیرد. برای اینکه یادتان باشد، سه تا چیز هست که با آن هم هویت هستیم. یکی پول است و تمام آن چیزهایی که پول می تواند بخرد، این یادتان باشد. برای همین است که ما با پول اینقدر هم هویتیم. پول و تمام آن چیزهایی که می تواند بخرد. پس تمام اینها در پول خلاصه می شود. یکی اش باور است. باور با آن هم هویت هستیم و اینها زله هستند، اینها پسمانده هستند.

یکی دیگر درد است، درد، این سه قلم، این سه قلم در مرکز ماست و ما اینها را می کشیم، جلب می کنیم. به لحاظ زندگی قدغن است. اینها را در آشپزخانه من ذهنی درست کرده ایم و برداشته ایم و با افتخار حمل می کنیم. فکر می کنیم کار خوبی است. نیست. الان می گوید:

زاغان طبع را توز مُردار روزه ده

تا طوطیان شوند و شکارِ شکر کنند

زاغان طبل، زاغ یعنی کلاغ، طبل یعنی من ذهنی، اگر در کل بشریت در نظر بگیرید، هر من ذهنی یک زاغ است. اگر فرد را در نظر بگیرید هر هم هویت شدگی اش یک زاغ است. حالا فرض می کنیم در مورد خودمان صحبت می



کنیم. ببینیم با چند تا زاغ طرفیم ما؟ با چند تا چیز عمده شما هم هویتید؟ آیا با رنجش‌هایتان هم هویتید، با خشم‌تان، با کینه‌تان؟ با پولتان، هر چیزی که پول خریده، با باورهایتان؟ با کدام باور هم هویتید؟ هر کدام از اینها یک زاغ است.

می‌گوید اینها از مردار می‌خورند. مردار یعنی یک چیز مرده حالا مثل خوشی، مثل تایید مردم. زاغ پول از پول می‌خورد، وقتی زیاد می‌شود، خوشحال می‌شود. زاغی که بر اساس پول درست کردیم ما، به چیز دیگری توجه ندارد. توجه‌اش اینست که چه کسی می‌تواند پول مرا زیاد کند؟ چه راههایی پول مرا زیاد می‌کند؟ من باید این پول را زیاد کنم. دائماً دنبال، مثل زاغ که علاقه به کثافات دارد هر جور کثافتی هم باشد اشکالی ندارد. ما پولمان زیاد شود. می‌گوید اینها مردار است. از اینها روزه ده.

و روزه دادن مستلزم همین قانون اساسی را نوشتن، شاید در مورد بعضی‌ها کار کرده و در مورد همه ما کار کند. شما زاغان من ذهنی خودتان را ببینید، ببینید که شما کدام، بر اساس کدام هم هویت شدگی کجاها دارید جستجو می‌کنید؟ تو کثافات هم هویت شدگی‌ها. مثل زاغ، کلاغ. بگویید که من این کثافت را نمی‌خواهم بخورم. اولاً که هیچ انرژی، هیچ خوشی، هیچ تایید، هیچ توجه از چیزهای بیرونی برای ما زنده کننده نیست. نباید ارزش داشته باشد. ما پول می‌خواهیم البته. یک کسی ممکن است پول هم زیاد بخواهد ولی واقعاً با آن هم هویت نباشد. پول دربیارد و پول هم خرج کند برای همسرش، برای بچه‌هایش، برای خودش، برای کارهای عام المنفعه. پول جانش نباشد. برایش گران مایه نباشد. برایش ارجمند نباشد. عزیزتر از جانش نباشد. عزیزتر از هوشیاری نباشد. عزیزتر از خدا نباشد.

هم هویت شدن با پول مهم است یا زنده شدن به خدا؟ حالا هم هویت شدن با پول جلوی این را گرفته که شادی و آرامش اصلی است. اصلاً منظور ما از آمدن به این جهان این بوده که به او زنده شویم که در این غزل هم پایین دارد یواش یواش به آن می‌رسیم. می‌گوید تو روزه ده تا اینها طوطی بشوند. طوطی علاقه به شکر دارد. به قند دارد. و شکر سمبل خرد است. سمبل زیبایی است. سمبل شادی بی سبب است. سمبل آرامش است. سمبل هزارجور برکت است. سمبل دم اوست که جان می‌دهد به ما. ما دم پول را می‌خواهیم. دم او را نمی‌خواهیم. تا زمانی که دم پول می‌آید و دم درد می‌آید و دم باور می‌آید، ما که علاقه‌ای به دم او نداریم. این را به جای او گرفتیم. نه این شکر نیست.



هر کسی فکر می کند که من ذهنی دارد و طوطی است و شکار شکر می کند، اشتباه می کند. باید اول تعیین کنم من که زاغم یا طوطی ام. این چیزی که من دارم شکار می کنم شکر است، یا یک چیز مرده است؟ البته این تعریف مردار، لاشی حیوان مرده که ذبح نشده باشد، تعریف ادبی است. مرده یعنی هر چیز ذهن، هر چیزی که ما با ذهن می توانیم تجسم کنیم، و آن را بگذاریم مرکزمان و از آن بخواهیم زندگی بگیریم، هویت بگیریم، خوشبختی بگیریم، داریم از مرده می گیریم. اصلاً هر چیزی که ذهن ما بتواند نشان بدهد، مرده است. شما به آن تعریف ادبی نگاه نکن.

حالا شما از خودتان بپرسید شما علاقمند به مردگی و مادیت و برکاتی است که از مرده می آید. اسمش برکت نیست، حالا اسمش را می گذاریم برکت. ما اسمش را برکت می گذاریم. همه مان دنبالش هستیم. برای اینکه اگر پولمان زیاد شود تایید می گیریم، توجه می گیریم. واضح است بیت. امیدوارم مورد توجه قرار بگیرد.

در ظلّ میر آب حیاتِ شکر مزاج

شاید که آتشان طبیعت، شرر کند

شرر کردن یعنی به صورت جرقه پریدن. ظل یعنی سایه. میر یعنی امیر. آب حیات یعنی انرژی که از آنور می آید موقعی که ما تسلیم می شویم. شکر مزاج یعنی خاصیت شکر دارد. شکر گفتیم به جای خرد می نشیند. به جای آرامش زندگی می نشیند. به جای شادی زندگی می نشیند. پس در سایه امیر آب زندگی شکر مزاج که خاصیت شکر دارد، شاید یعنی شایسته است، یعنی بود که، یعنی خواهد شد که آتشان طبیعت، آتشان یعنی آتشیهای طبیعت، آتشان طبیعت یعنی همان دردهایی که ما ایجاد کرده ایم، دردهای من ذهنی.

شرر کنند یا یعنی ما به صورت جرقه هوشیاری خالص از آنها بپریم. پس معنی بیت این شد. وقتی فضا را باز می کنیم، امیر آب خداست، آب حیات. در نتیجه در سایه امیر آب زندگی که خاصیت زنده کنندگی دارد، خاصیت خلاقیت دارد، خاصیت آرامش دارد، خاصیت شادی بی سبب دارد. از این دردهای ما که آتشان طبیعت هستند، ما به صورت جرقه جرقه خواهیم جهید. توجه می کنید؟ این راهش است.

پس باید بگذاریم این آب حیات، خرد زندگی از ما عبور کند. چطوری؟ پذیرش اتفاق این لحظه، لحظه به لحظه. این لحظه فضاگشایی، لحظه بعد فضاگشایی، لحظه بعد فضاگشایی، انگار که شما اصلاً کارتان فضاگشایی است. آیا



فضاگشایی در مقابل اتفاق این لحظه معنیش این هست که شما می خواهید اتفاق همین طوری باشد یا می خواهید تغییر بدهید؟ معنیش اینست که می خواهید تغییر بدهید.

شما حقوق ماهیانه تان الان فرض کنید که هزار دلار است و هزار دلار برای شما خیلی کم است. شما نمی خواهید اینطوری باشد، ولی در این لحظه اینطوری است. شما فضا را باز می کنید. یک اتفاق بدی افتاده. ماشین شما پنچر شده، مثلاً، در یک جای بد، هوا بارانی و سرد. این لحظه باید بپذیرید، فضا را باز کنید. از آن فضای گشوده شده خرد می آید به شما می گوید که چکار باید بکنید. اگر خشمگین بشوید، اگر عصبانی شوید، اگر منقبض شوید، هوشیاری می آید پایین و عقل من ذهنی به کار می افتد.

پس بنابراین فضاگشایی به معنی موافقت کردن نیست که من این حالت را می پذیرم و تا آخر عمرم همین است. نه، شما می خواهید اتفاق را تغییر دهید. اتفاق را خرد این فضای گشوده شده که خرد خداست، خرد کل است تغییر می دهد. نه این عقل ناقص من ذهنی که بر اساس یادگیری های ما از گذشته، بر اساس آن زله هاست، بر اساس دانش هم هویت شده ای است که ما حمل می کنیم و با آن هم هویتیم. با آنها نمی توانیم مسائلمان را حل کنیم. مخصوصاً دردهایمان را.

آنتشان طبیعت یعنی دردهای من ذهنی. پس در سایه عبور خرد زندگی و آب زندگی است، و توجه خداست که این دردهای ما شروع می کنند به جرقه پراکنی. جرقه هم ما هستیم که آزاد می شویم. این جرقه ها یواش یواش با هم جمع می شوند و انباشتگی این جرقه های نور خالص، نور خالص یعنی هوشیاری خالص، ما را درست می کند. این من اصیل و جدید است که می خواهد روی پای خودش بایستد، از جهان جدا شود. این کار باید صورت بگیرد. این کار آسان است، اگر ما مزاحمت ایجاد نکنیم با من ذهنی مان. این کار را زندگی می کند به همان صورت که انسان را از شکم مادرش بیرون می آورد، به موقعش. هم موقعش را می شناسد و هم می تواند با روشهایی که طرح کرده انسان را از شکم مادر بیرون بیاورد و اینجا هم از شکم ذهن بیرون بیاورد.

شرر کردن یعنی به صورت جرقه از درد بیرون پریدن. درد متلاشی می شود، حل می شود، ذوب می شود، از بین می رود. یک اصطلاح دیگرش هم بخشیدن است. بخشیدن همچون معنی دار نیست. بخشیدن چی؟ ما خودمان اشتباه کردیم اول، حالا اسمش را بگذار بخشیدن، هم خودت را ببخش و هم دیگران را. ولی شما بگذارید آب رد شود. تسلیم هستید آب رد می شود. مقاومت می کنید، آب قطع می شود. به همین سادگی است. شما نیاید ذره جمع کنید. این کتاب را نخواندم، این کتاب را نخواندم، حالا آن یکی را هم بخوانم. اینها را باید بخوانم. یا اینها را



خواندم ببین من راجع به همه چیز می دانم. این به درد نمی خورد. اینها زله است. یعنی یک جایی یک چیزی خوردیم و یک مقدار هم برداشتیم. با آن هم هویت شدیم.

چهار پای بر او کتابی چند.

نه محدث بود نه دانشمند

از رشکِ نورهاست که عقلِ کمال را

از غیرتِ ملاححتِ او کور و گر کنند

حالا می گوید که این نورها همین جرقه‌هایی که می پرند. توجه کنید که این امکان وجود دارد که ما به صورت یک جرقه از کل من ذهنی بپریم بیرون. اینکه ما تسلیم شدن را بلد نیستیم. اصلاً تسلیم نمی شویم. یا من نمی دانم شما چقدر به حرفهای مولانا گوش می کنید؟ گوش کنید. این انسان بزرگ است و صحبت هایش را اگر دل بدهید شما را تحت تاثیر قرار می دهد، و شما بزرگی این انسان را متوجه می شوید. حالا پیش می آید یک دفعه زندگی از طریق یک نفر حکمتش را، خردش را بیان می کند یک موقعی. این هم یکیش است.

پس حالا کم کم می پریم، به تدریج می پریم، یک دفعه می پریم، بستگی به خدا دارد، بستگی به شما دارد. ولی جرقه پریده، هوشیاری خالص آزاد شده غیرت دارد. غیرتش هم همان غیرتی است که از خدا می گیرد. که پایین گفته غیرت ملاححت او. ملاححت یعنی نمکین بودن، زیبا بودن، خدا نمکین است، زیباست و فقط کسانی که از جنس او هستند، یعنی به او زنده شده‌اند، او را می بینند. پس بنابراین می گوید که اولاً که شما اگر با عینک من ذهنی نگاه می کنید این نورها را نخواهید دید.

هیچ کس نمی تواند با من ذهنیش بفهمد که چقدر پیشرفت کرده. اتفاقاً آنهایی که با خط کش من ذهنی پیشرفت معنوی خودشان را اندازه می گیرند، بسیار اشتباه می کنند. برای اینکه آن نور آزاد شده را من ذهنی نمی تواند ببیند. بهترین کار اینست که پیوسته روی خودمان کار کنیم. نه با من ذهنی مان اندازه بگیریم که ما را ناامید کند. من ذهنی وقتی ضعیف می شود، ضعفش را به عنوان عدم پیشرفت می گذارد. عدم پیشرفت شما در کار معنوی، کار تبدیل. توجه کنید که هیچ موقع با من ذهنی قدرت معنوی خودتان را یا بیداری خودتان را اندازه نگیرد.

از رشک نورهاست که عقل کمال را، عقل کمال، عقل من ذهنی است که می تواند کامل بشود. یک کسی می تواند عقل من ذهنی اش را کامل کند. هر چقدر بیشتر بداند کاملتر شده، ولی عقل اصلی ما که مال زندگی است که بارها

گفتیم:



خواجه تو عارف بوده‌ای، نوبت دولت زده‌ای کامل جان آمده‌ای، دست به استاد مده

یعنی شما از جنس خدا هستید. از اول عارف بوده‌اید. یعنی ما در ذاتمان خدا را می‌شناسیم. چون خودشیم. برای همین می‌گوید خواجه تو عارف بوده‌ای، نوبت دولت زده‌ای. یعنی الان نوبت شماست. هر کسی پنج روزه نوبت اوست. هر کسی الان بین صفر و صد سال است، یعنی زنده هست، نوبت اوست که به حضور برسد، به او زنده شود، از این نوبت باید استفاده کند.

برای همین می‌گوید خواجه تو عارف بوده‌ای، نوبت دولت زده‌ای، الان باید هوشیارانه به بینهایت او زنده بشوی. کامل جان آمده‌ای، دست به استاد مده، استاد اصلی خداست که تو خودشی. چرا از این من ذهنی خودت را رها نمی‌کنی که خودش بشوی و جان کاملت را بفهمی. بله.

پس عقل کمال عقل من ذهنی است، و عقل کمال از غیرت زیبایی خدا که همان غیرت در نور خالص ایجاد شده از من ذهنی هم هست، کور و کر می‌شود. یعنی عقل من ذهنی کور و کر می‌شود، نسبت به آن قسمت آزاد شده ما. و با من ذهنی مان نمی‌توانیم زنده شدن دیگران را ببینیم. هیچ موقع نباید راجع به زنده شدن دیگران، چقدر پیشرفت معنوی داشته‌اند ما قضاوت کنیم. ممکن است، ممکن نه، همیشه ممکن است اشتباه بکنیم. هی می‌گوییم ممکن است. حتماً اشتباه می‌کنیم.

مگر واقعاً با هوشیاری حضورمان یک چیزی بگوییم. مگر حس خویشی بکنیم با آن کس به لحاظ زندگی. مگر یک کسی بیاید پیش ما، ببینیم که به زندگی ارتعاش می‌کند و ارتعاش او ما را به ارتعاش او می‌دارد. به ارتعاش زندگی او می‌دارد. ولی عقل من ذهنی نمی‌تواند میزان حضور را، نه در خود ما تشخیص بدهد، و نه در دیگران تشخیص بدهد. این هم یکی از آن اقلام قانون اساسی ماست که من راجع به دیگران قضاوت نخواهم کرد.

مرتب ممکن است از شما پرسند بنظر شما من چقدر پیشرفت کرده‌ام؟ حالا به عنوان تعارف ممکن است بگوییم خیلی. مردم البته در رفتارهایشان که عوض می‌شود، پیشرفت می‌کنند. پس شما با من ذهنی تان ممکن است رفتارهای مردم را ببینید، ولی اندازه نمی‌توانید بگیرید که این آدم چقدر ریشه دارید. چقدر به خدا زنده شده. چون با من ذهنی نمی‌شود دید. البته که یک کسی به زندگی زنده می‌شود، مهربانتر می‌شود، فضاگشتر می‌شود، خردمندتر می‌شود، تأمل بیشتر می‌کند، واکنش نشان نمی‌دهد، یک دفعه می‌بیند زندگی مادیش عوض شد.



چون یک عده‌ای که هم هویت شدگی با چیزهای این جهانی دارند و درد هم دارند تقریباً در هر قدمی به خودشان لطمه می‌زنند. یعنی اوباش نفس‌شان را پایش را نبسته‌اند. هر جا می‌روند تا یک کاری درست می‌شود که آنجا بنشینند کار کنند، یک پولی بگیرند، یک دفعه می‌بینید که یک چیزی گفتند، یک کاری کردند، بیرونشان کردند. پس قدم به قدم به خودشان لطمه می‌زنند. یکی از اقلامشان، اقلام قانون اساسی ما من راجع به هیچ کس قضاوت نخواهم کرد. اگر کسی مرا زیر فشار بگذارد، بگو من پیشرفت کردم یا نه، نمی‌دانم، نمی‌توانم.

جز حق اگر به دیدن او غمزه بی کند

آن دیده را به مهر ابد بی‌خبر کنند

دوباره راجع به آن قوم صحبت می‌کند. توجه کنید باز هم راجع به آن قوم صحبت می‌کرد که از آتش طبیعت از درد ما، ما به صورت جرقه در اثر عبور آب حیات جهیدیم. ولی این جرقه‌ها با هم جمع می‌شوند، و ما را به او زنده می‌کنند. فرض کنید شما به یک جرقه از من ذهنی رهیدید، و امروز هم مولانا اگر یادتان باشد گفت که: این جور آدمها اگر حقیقتاً با براق بصیرت حرکت کنند به یک خیز، به یک دو از من ذهنی می‌پرند بیرون. ما چون این اتفاقات را نمی‌بینیم، چرا که مردم تسلیم واقعی نمی‌شوند، باور نمی‌کنیم. و الان کسی که ریشه دارد، کسی که به او زنده شده، یا کسی که حتی حالا به طور کامل زنده نشده ولی با براق حقیقت و بصیرت دارد حرکت می‌کند، می‌گوید که اینها فقط غمزه حق را دریافت می‌کنند. غمزه یعنی چشمک زدن با ناز و عشوه که معمولاً به وسیله زیبارویان صورت می‌گیرد.

در اینجا هر چیز مادی و هر چیزی که ذهن می‌تواند تصور کند در بیرون یا حتی در درون، غیر از خدا به آدم با ناز و عشوه چشمک می‌زند. یعنی چه؟ یعنی به من توجه کن. شما رد می‌شوید و یک ملک می‌بینید. آدم ملک دوست هم هستید و از ساختمان و نمی‌دانم دیوار و باغ و درخت و فلان می‌گویید عجب من بروم اینجا را بخرم. چشمک زد به شما. شما هم اشکالش را گرفتید. یا یک انسانی همین طور می‌بینید و شما عاشقش می‌شوید. عاشق شدن هیچ ایرادی ندارد، هم هویت شدن بد است. می‌گوید به غیر از خدا اگر کسی به این قوم که با براق بصیرت سفر می‌کنند چشمک بزنند، اینها با مهر ابد، مهر ابد چه هست؟ کسی مهر دارد که سلطان است. مهر ابد یعنی آگاهی از این لحظه ابدی و آگاه ماندن. یعنی تعریف حضور و بیدار شدن از خواب ذهن به وسیله زمان. زمان



یعنی چه؟ یعنی شما از گذشته و آینده جمع می شوید، به این لحظه ابدی آگاه می شوید و چون تمام آن چیزهایی که به زمان بستگی داشت یعنی به گذشته و آینده بستگی داشت، زندگی را در آینده نمی خواهید. از چیزهای گذشته هم هویت نمی گیرید. دردهایتان را هم انداختید. در نتیجه آمدید در این لحظه ساکن شدید و از این لحظه تکان نمی خورید، و آگاهی از این لحظه ابدی و آگاه ماندن درست شبیه این است که بگوییم از خواب ذهن بیدار شویم و بیدار بمانیم. دیگر به ذهن نرویم. درست مثل اینکه از مرکزمان همه هم هویت شدگی‌ها را جارو کنیم هیچی نماند. لاکنیم همه را. به خدا زنده شویم و همان باقی بمانیم. دیگر چیز جدید نگذاریم آنجا. این دو جور تعریف دارد. یکی بر حسب فضا و مکان است که مرکز ما بینهایت می شود و یکی بر حسب ابدیت و زمان است. مهر ابد یعنی کسی که از این لحظه ابدی آگاه است، آگاه شده و آگاه مانده. حالا این آدم که به این لحظه که خداست زنده است و به بینهایت او زنده است در این صورت به چشمک های بیرونی توجه نمی کند. می گوید که اگر یک قسمتی از ما آن غمزه بیرونی را دریافت کرد، همان قسمت را به وسیله همین پادشاهی ابدی، مهر ابدی، آگاهی از این لحظه ابدی بی خبر می کنند. یعنی بی هوش می کنند، یا بیرونش می کنند. پس معلوم می شود یک چیزی هنوز در ما هست، که به این غمزه ها توجه می کند. و چون شما سلطان شدید، چون به این لحظه ابدی آگاه شدید از جنس او شدید، غمزه چیزی را دریافت نمی کنید. غمزه را دریافت کردن یعنی عین گذاشتن آن در مرکزتان. دو تا چیز را به شما می گوید. یا هنوز آثار آن هم هویت شدگی در شما هست که شما می توانید غمزه یک چیز بیرونی را دریافت کنید. چطوری دریافت می کنید؟ یا نه چیز جدیدی می خواهد خودش را در مرکز شما قرار بدهد که تا حالا نبوده، ولی چون شما به مهر ابد زنده هستید، شما آن قسمتی که در شما می خواهد بیاید یا از بیرون الان می خواهد وارد بشود، می گوید وارد نشو. فوراً لا می کنیم. می گوید که من به این زنده هستم. شما می خواهید زنده بودن به این لحظه ابدی را از دست بدهم، دوباره مرا می خواهی ببری به زمان. من که بودم آنجا. نه. بیت مهمی است.

جز حق اگر به دیدن او غمزه بی کند

آن دیده را به مهر ابد بی خبر کنند



همان قومی که با بُراق بصیرت سفر می کنند. و الان می گوید که انسان صاحب یک چشم می شود. و این چشم، چشم کائنات است. و این جور بودن فخر جهان است. اسم این جور بودن، این جور انسان شمس دین، آفتاب دین است. یعنی انسان آمده فقط برای این.

فخر جهان و دیده تبریزِ شمسِ دین

تا روز را بدوز حوادث سپر کنند

یعنی جهان به این جور باشنده، باشنده‌ای که به بینهایت او زنده شده، درونش پاک شده، فضای درون تا بینهایت باز شده. در این بحر در این بحر، همه چیز بگنجد، مترسید مترسید، گریبان مدرانید. این آدم نمی ترسد از هیچ چیز. همه چیز هم در او جا شده و این فخر جهان هستی است و چشم کائنات است. تبریز یعنی جهان اظهار شده و اظهار نشده یعنی خدا و وجود. اسمش آفتاب دین است. یعنی وقتی انسان به بینهایت و ابدیت او زنده می شود، می شود آفتاب دین. دین یعنی این. حالا یک چیز جالبی می گوید.

می گوید که: وقتی انسان می آید به این لحظه و در این لحظه مستقر می شود و فضای درونش باز می شود، روز است. روز، روز یعنی با روشنایی خدایی حضور دیدن و روز را باید نگه داریم، دیگر به شب نرویم. شب یعنی به هم هویت شدگی رفتن و به زمان رفتن. می گوید این روز را حوادث می برند به شب، حوادث یعنی اتفاقات، روز را بدو یعنی روز را به وسیله آن دید و آن شمس دین و این مَهر ابد یعنی آگاهی از این لحظه ابدی به ما قدرت می دهد که روز را از شر حوادث یعنی اتفاقات که مرتب می افتند، ما را می خواهند بکشند آن تو، نگه دارد.

یعنی بیدار شویم و بیدار بمانیم. به این لحظه ابدی آگاه شویم و آگاه بمانیم. دوباره نرویم به زمان و چه چیزی ما را می کشد؟ حوادث. حوادث را ذهن نشان می دهد، اتفاقات را. اتفاقات مرتب چه در ذهن ما می افتند، مردم دارند کارهایی می کنند ما می بینیم حرفهایی می زنند، اوضاع سیاسی تغییر می کند، اقتصادی تغییر می کند، همه این تغییرات را ذهن نشان می دهد. هی تغییر می کند، وقتی تغییر می کند می خواهد ما را بکشد به ذهن، به محض اینکه بکشد و ما را هم هویت کند، روز بسته می شود. یعنی ما از آگاهی به این لحظه ابدی در می آییم. مَهر ابد یعنی سلطانی ابد که برای همین آمدیم از دستمان می رود.

پس شما روز را از شر حوادث به وسیله دید شمس دین که چشم کائنات است، و در واقع می خواهد بگوید چشم خداست. یعنی شما این چشم من ذهنی و ذهن را رها می کنید و یک چشم دیگر پیدا می کنید. و آن موقعی است



که این من ذهنی به طور کلی متلاشی شده و منحل شده و از بین رفته. و این دید بهترین دید است. و فخر تمام موجودات است که در جهان، در جهان هستی یک همچو دیدی وجود دارد که خدا می تواند از آن جهان را ببیند. ما هم آن هستیم. یعنی ما هوشیارانه به او زنده هستیم. و از حوادث مصون هستیم. هر اتفاقی می افتد در جهان ما کشیده نمی شویم. بلکه این تشعشی که ما می کنیم روی اتفاقات اثر می گذارد. اتفاقات می شود وابسته به ما. نه ما وابسته به اتفاقات. الان بیشتر مردم وابسته به اتفاقات هستند. آقا اخبار چه می گوید، چه اتفاقی افتاد، از نظر سیاسی فلان کس چه گفته، فلانی چطوری جواب داده؟ همه اش ما هم هویت با این چیزها هستیم. این عکس قضیه است.

پس روز آگاهی از این لحظه ابدی است و این حالت شبیه اینست که بارها گفتیم، اگر شما بروید بالای جو زمین، یعنی بروید به سمت آسمان و به یک جایی برسید که دیگر زمین شما را نتواند بکشد پایین، بروید به فضای خارج از زمین، خواهید دید که خورشید همیشه می درخشد، شبی وجود ندارد. وقتی بیاید روی زمین چون زمین می چرخد دچار شب و روز می شوید. این شب و روز، شبیه این شب و روز ذهن است. آن بالا همیشه درخشیدن، درخشیدن زندگی است و دید زنده شماس است و آگاهی از این لحظه ابدی است، و بینهایت شدن فضای درون شماس.

واضح است اگر کسی نخواهد دچار شب و روز زمین بشود باید آنجا بماند. نباید بیاید روی زمین. چون به محض اینکه بخواهد بیاید روی زمین، چون زمین می چرخد او هم با زمین می چرخد. پس ما هم اگر آگاه شدیم به این لحظه ابدی و درونمان پاک شد از این هم هویت شدگی ها، بنابراین مصون شدیم از حوادث، از چرخش حوادث یا چرخش ذهن، دوباره نباید برویم تو ذهن و باید حواسمان را بدهیم به این ابدیت و بینهایت خودمان. که در بیت بالا گفت اگر چیز ذهنی به ما غمزه زد، اشارات چشم ابرو که بیا من چیز خوبی هستم، می گوئیم نه. من باید این سلطانی ام را نگه دارم.

اندر فضای روح نیابند مثل او گر صد هزار بارش زیر و زبر کنند

زیر و زبر کردن حالا یا زبر بخوانیم یا زبر هر دو درست است. یعنی بالا پایین کردن و گشتن. و می خواهد بگوید که در هر چیزی که ما می بینیم، چه جمادات، چه نباتات، چه حیوانات، چه انسانها روح خدایی هست. می گوید



فضای روحها را شما صد هزار بار یعنی خیلی زیاد به هم بریزید، بگردید، چنین روحی را پیدا نخواهید کرد که به بینهایت او و به ابدیت او زنده شده، یعنی روح انسان آزاد شده از من ذهنی. مثل او در کائنات وجود ندارد.

اندر فضای روح نیابند مثل او گر صد هزار بارش زیر و زبر کنند

مثل چنین روحی که به خدا زنده شده باشد هوشیارانه وجود ندارد. و در بیت پایین می گوید که این حالت ما که بیاییم به این لحظه ابدی و در اینجا مستقر شویم و درون ما پاک از هم هویت شدگیها باشد، در این حالت سایه خدا بر سر خورشید ماست. و مولانا دعا می کند که خالی مباد از سر خورشید سایه اش. ما که خورشید هستیم برای اینکه آفتابی در یک ناگهان، ناگهان آن ذره بگشاید دهان. ما یک ذره هستیم بی فرم. در کجا؟ در ذهن، یکدفعه اگر بپریم بیرون که امروز هم گفت به یک دو به یک خیزش، انسان می تواند از ذهن بپرد بیرون. البته این را می گوییم یکدفعه کسی نگوید که من با یک خیزش پریدم، با من ذهنی نباید این ادعاها را بکنیم، یک کسی اگر واقعاً پریده باشد بیرون کاملاً مشخص است. این ارتعاشاتی که او می کند، این شناسایی عشقی که از انسانها می کند، اثری که روی انسانها می تواند بگذارد، اثری که روی خودش می تواند بگذارد، کاملاً مشخص است. نباید کسی من ذهنی داشته باشد پر از درد هم باشد، بگوید که من از ذهن پریده ام بیرون، ای مردم بیایید ببینید. هر کسی این حرف را بزند، یعنی من ذهنی شدیدی دارد، مریضی دارد، هر کسی ادعا بکند.

خالی مباد از سر خورشید سایه اش

کاجزای خاک از گذرش زیب و فر کنند

به هر حال می گوید از این حالت انسان که خورشید است و پریده از ذهن بیرون و آمده در این لحظه مستقر شده و از این لحظه ابدی آگاه شده و به بینهایت او زنده شده، این حالتش همیشه با او هست. چرا؟ برای اینکه هر چیزی که از خاک درست شده، اجزای خاک هم انسانها هستند، برای اینکه ما از مواد شیمیایی درست شدیم، ما از خاک درست شدیم، و همه چیز اجزای خاک است، حیوانات اجزای خاک هستند، نباتات اجزای خاکند، جمادات خود خاکند.

اجزای خاک یعنی هر چیزی که در این جهان هست، از گذر چنین انسانی و همینطور خود این انسان هم، هم فرّش را یعنی شکوه ایزدیش را، هم زینت ظاهریش را از او می گیرند یعنی انسانهایی که به بینهایت او زنده شده اند به همه زیب و فر می دهند و واقعاً سایه خدا از سر این جور آدمها کم نشود، و سایه خدا از سر هیچکدام از ما کم



نشود، و در سایه او باید همکاری کنیم با او، سوار براق بصیرت بشویم، لحظه به لحظه فضا را باز کنیم، تا بطور کامل به او هوشیارانه تبدیل بشویم بله، حالا این بیت اول است، برای اینکه این بیت مخصوصاً این قسمت ابر و غبار جا بیفتد ابیاتی از مثنوی برایتان می خوانم می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷

نفس با نفسِ دگر خندان شود

ظلمت افزون گشت، ره، پنهان شود

یک من ذهنی جذب می شود به یک من ذهنی و اینها نقاط مشترک دارند، هم هویت شدگیهای مشابه دارند. و راجع به هم هویت شدگیهایشان صحبت می کنند و خندان می شوند. اما تاریکی بیشتر می شود. امروز اگر یادتان باشد مولانا در همان بیت اول که الآن باز هم نشان دادم، گفت که: باید به براق بصیرت سوار بشویم. شما اگر من ذهنی دارید و درد هم دارید، نباید فکر کنید که مصاحبت با من های ذهنی دیگر شما را به حضور خواهد رساند، و شما را رها خواهد کرد، بلکه تاریکی بیشتر می شود، و راه پنهان می شود. راه را امروز به ما گفت براق بصیرت به شما نشان می دهد. براق بصیرت با فضاگشایی بوجود می آید.

یار چشمِ توست، ای مردِ شکار از خَس و خاشاکِ او را پاكِ دار

یار دو جور است، یکی خداست، زندگیست، یکی انسان عارف است. وقتی شما فضا را باز می کنید خدا می شود چشم شما، و شما مرد شکار هستید. شما حالا تعیین کنید که شما می خواهید مثل طوطی شکر شکار کنید، یا مثل زاغ چیزهای بیرونی بد شکار کنید؟ با توجه به اینکه با چشم یار می بینید، در اثر فضا گشایی، معلوم است که می خواهید شکر شکار کنید.

الآن به ما می گوید که باید فضا را باز کنی تا یار درونی، چون خدا در درون همه هست، آدمها به عارفها که دسترسی ندارند که، ولی به خدای درون که دسترسی دارند، با پذیرش اتفاق این لحظه، پس با پذیرش اتفاق این لحظه ما بصورت خَس و خاشاک بلند نمی شویم، چون بصورت خَس و خاشاک که بلند می شویم، این روی چشم یار را می پوشاند. یعنی یار که خدا باشد، هوشیارانه به ما دسترسی ندارد. آیا یار می خواهد به ما هر لحظه کمک کند؟ بله. ما همکاری می کنیم؟ نه. چرا؟ برای اینکه هر لحظه بصورت خَس و خاشاک یعنی یک فکر و یک مقدار درد بلند می شویم، همین روی هوشیاری را می پوشاند، فاصله بین دو فکر را می بندد.



اگر شما مرتب از یک فکر به یک فکر می‌پرید، فاصله بین دو تا فکر را می‌بندید در واقع چشم خدا را می‌بندید، چشم خودتان را هم می‌بندید، چون آن چشم شماست. فاصله بین دو فکر چشم شماست، چشم خدا هم هست و شما به آن دسترسی دارید. شما دارید سعی می‌کنید مقاومت را کم کنید، مقاومت را کم کنید کم کنید به صفر برسانید هر لحظه، مقاومت در مقابل اتفاق این لحظه. هر جا ستیزه می‌کنید، کم می‌کنید. اگر مقاومت آمدها به صفر می‌رسید و می‌توانستیم در صفر نگه داریم یعنی واکنش نشان نمی‌دادیم به چیزها، البته ما شرطی شدگی داریم، از سر شرطی شدگی مرتب می‌پریم بالا، یک کسی یک چیزی می‌گوید، همین تلویزیون را تماشا می‌کنیم هی بالا پائین می‌رویم، خس و خاشاکند اینها، نمی‌توانی تماشا کنی؟ خوب نکن. بالا پائین رفتن چشم بصیرت شما را که چشم خدای درون است می‌بندد.

هین به جاروبِ زبان، گردی مکن چشم را از خس، ره‌آوردی مکن

هین یعنی آگاه باش با جاروی زبان یعنی این زبان را تکان نده، زبان در اینجا ذهن هم هست، اول می‌آید به ذهن ما بعد می‌آید به زبان ما، یعنی ذهن را خاموش کن. اگر ذهن را نمی‌توانیم خاموش کنیم، حداقل زبانمان را که می‌توانیم خاموش کنیم، من هیچی نمی‌گویم. با جاروی زبان گرد و خاک نکن. چرا؟ این گرد و خاک سبب خواهند شد که تو خودت نبینی. چشم یار چشم خدا، فاصله بین دو فکر می‌تواند چشم شما باشد. ولی شما با جاروی زبان خس را به عنوان سوغات دادی به چشمت، به چشم بصیرتت.

داریم صحبت می‌کنیم که این چشم بصیرت ما یا براق بصیرت ما چه جوری خودش را از ما پنهان می‌کند، یعنی ما یک لحظه فضا را باز می‌کنیم، سوار براق بصیرت می‌شویم، یک لحظه بعد واکنش نشان می‌دهیم، از براق ما را پیاده می‌کنند سوار خر من ذهنی می‌کنند، و ما توی ذهن می‌مانیم. شما هر لحظه به چشم خدایین تان خس هدیه نکنید، با فکرهای هم هویت شده کردن. فکر دو جور است یا این لحظه زیر اداره خرد زندگیست، و شما مقاومت نمی‌کنید، در حال تسلیم هستید. یا نه تسلیم نیستید، مقاومت دارید و من ذهنی به کار افتاده و من ذهنی دارد فکر می‌کند. بیشتر اوقات من ذهنی دارد فکر می‌کند و شاید هم برای بعضی‌ها همیشه.

کسانی که همیشه زیر درد هستند، کسانی که همیشه حول محورهای مادی هم هویت شده می‌چرخند، مرتب کدرتر می‌شوند به جای شفافتر بشوند، خوب اینها گردوخاک می‌کنند. یادتان هست بیت اول داشتیم گفت قومی



که با براق بصیرت سفر می کنند که همه باید سفر کنند اینها یار را یعنی آن ماه را، خدا را بدون ابر و غبار می بینند بی ابر و بی غبار بله در آن مه نظر کنند

چونکه مؤمن آینه مؤمن بود روی او ز آلودگی ایمن بود

اینکه ما در این لحظه مقاومت را صفر کنیم، زندگی، حالا ممکن است یک عارف هم باشد، زندگی می شود آینه ما، شما مقاومت را صفر کنید، بصورت فکر بلند نشوید، بصورت درد بلند نشوید، خواهید دید که زندگی شد آینه، فاصله دو فکر باز شد، شما بصورت حضور ناظر یکدفعه جدا شدید از ذهنتان، ذهنتان را دارید می بینید. این آینه‌ای که ذهن را نشان می دهد به چه صورتی خودش را به شما نمایاند؟ با تسلیم، با صفر کردن مقاومت، با بلند نشدن بعنوان واکنش، با درد نشان ندادن، با خاموش بودن.

چه چیزی بیشتر از همه به اصل ما نزدیک است؟ خاموشی، سکوت. چه چیزی بیشتر از همه از اصل ما دور است؟ هی حرف بزنی حرف بزنی از این فکر بپر به آن فکر، تندتند فکر کن، و حتی به زبان هم بگو، و درد هم ایجاد کن. این از اصل ما بسیار دور است. مؤمن آینه مؤمن است، به شرط اینکه ما هم بعنوان مؤمن آینه خودمان هم می توانیم باشیم و آن موقعی است که بصورت ناظر ذهنمان را نگاه می کنیم، و آن موقعی است که در حال تسلیم هستیم، اگر در حال تسلیم یا فضاگشایی باشیم، در آن موقع خواهید دید که شما فکر نمی کنید، بصورت حضور ناظر ذهنتان را می بینید، پس خودتان آینه خودتان هستید. یعنی خودتان بعنوان مؤمن می توانید آینه خودتان بشوید.

همین الان مولانا به یک صورتی آینه ماست برای اینکه با این ابیات کمک می کند ما خودمان را ببینیم، من ذهنیمان را ببینیم، چه جوری اعتراض می کنیم و ستیزه می کنیم مقاومت می کنیم آن را هم ببینیم. براق بصیرت را به ما نشان می دهد، توجه می کنید؟ پس اگر در این لحظه اجازه بدهید، فضا باز بشود و خدا آینه شما بشود و بصورت حضور ناظر عقب بکشید، در آن لحظات روی شما از آلودگی ایمن است. و اگر این حالت را بتوانید ادامه بدهید روی شما آلوده دیگر نخواهد بود.

و حتی شما که متعهد هستید به مولانا و هر روز می خوانید، روی خودتان کار می کنید و کنار نمی گذارید، به حرف مردم گوش نمی کنید، نظر مردم را نمی پرسید، کاری با مردم ندارید، می بینید که روز به روز خودتان آینه خودتان می شوید، دارید آینه می شوید، برای اینکه توصیفاتتان را دارید می اندازید. یواش یواش از اینکه



خودتان را به توصیف دربریاورید، با آن هم هویت بشوید و به توصیف بسنده نکنید، دارید درمی آید. و در این حالت آیینگی است که زندگی بیشترین اثرش را می گذارد،

وقتی شما حضور ناظر هستید و ذهنتان را تماشا می کنید، مطمئن باشید که از این آینه، بینش دارد می تابد، نیروی شفا دهنده دارد به دردهایتان می تابد، دارد به شما می گوید، زبانی که شما بتوانید بفهمید در درون و شناسایی کنید که این دردها اصل شما نیست و نگهداری اینها بیهوده است اینها را به گزاف نگه ندارید، و شما آنها را می اندازید. این بینش را در درون شما شخصاً برای خودتان پیدا می کنید، و در این حالت شما می بینید که شما با کسی کار ندارید. برای همین است که هر کسی فقط خودش می تواند آیینگی خودش را، یا آیینگی خدا را در درونش تجربه کند. اگر من آینه بودن خودم را در درون تجربه کنم، به شما که فایده‌ای نمی رسد. همین را می گوید:

یار آینه است جان را در حَزَن در رخ آینه ای جان، دَم مَزَن

یار که واقعاً یار اصلی زندگی است، خداست. ما باید روی همان یار اصلی تکیه کنیم، ما یار بیرونی نمی توانیم پیدا کنیم، یعنی الآن در این زمان شاید دو تا یار برای شما باشد: یکی خدای درون است، یکی هم همین مولانا می تواند کمک کند، از طریق همین برنامه یا کتابهایی که می خرید خودتان می خوانید، اینها قابل دسترس است، جانِ در حَزَن، حزن یعنی اندوه و غم، همین من ذهنی است، وقتی هوشیاری رفته هم هویت شده با چیزها و دید آنها را کرده دیدش یعنی عینک دیدش کرده و درد ایجاد کرده، و درد ایجاد کردن اینقدر ساده هست برای اینکه در من ذهنی می بینید که ما مقدار زیادی توقع ایجاد می کنیم. ما از پدرمان توقع داریم. توقع داریم وقتی که بزرگ می شویم برای ما دوچرخه بخرد، اتومبیل بخرد، دانشگاه بفرستد، هزار تا کار بکند. از مادرمان متوقعیم که این کار را بکن این کار را بکن، از خواهرمان برادرمان متوقعیم، یعنی توقع داریم.

و هرکدام از این توقعات که انجام نمی شود چون اینها را میل خودمان و حق خودمان می دانیم، و دیومان را بلد نیستیم توی شیشه کنیم و این توقعات را به صورت به اصطلاح منصفانه به قول مولانا دربریاوریم که با حقیقت جور باشد پس این توقعات که از نظر ما برآورده نشده ماحق داریم برنجیم، حق داریم خشمگین بشویم. چطور پدرمان در شش سالگی می گفتم آن دوچرخه را بخر نخرد، پولش را هم داشت نمی خرید. من که چهل سالم هست من هم نمی روم به او سر بزنم، رنجیدم، رنجش را دارم، به آن افتخار می کنم.



مردم اینطوری می گویند جانشان در حزن است. جانشان در اندوه یا غم یا درد توقعات بی جایشان است، مگر مادر چهل سالگی، پنجاه سالگی توقع نداریم؟ این دفعه از فرزندمان داریم، چرا تلفن نمی زنی؟ چرا من را بیرون نمی بری، چرا خرید نمی کنی؟ چرا فلان چیز را نمی خری، تو که پول داری، می رنجیم. یعنی از پدر و مادر خومان که رنجیدیم، از همه رنجیدیم، از معلمین مان هم رنجیدیم که ما را کتک زده، و بلکه هم بعضی موقع ها پدر مادر ما، ما را کتک زدند حالا، از آنها هم که رنجیدیم، حالا هم که بالغ شدیم، چهل سالمان، پنجاه سالمان شده، بچه های ما بزرگ شدند، حالا هم به یک صورت دیگر از آنها می رنجیم چون همین توقعات بیجا را داریم. شما فکر می کنید رنجیدن کار سختی است؟

خیلی سهل الوصول است که جان آدم برود در حزن اینها را باید به ما بگویند ما باید آگاه باشیم که من حق ندارم برنجم، خوب پدرم دوچرخه را یا سه چرخه را نخرید، نخرید که نخرید، من باید برنجم؟ نه. پنجاه سالم هست، شصت سالم هست، فرزندم ماهی یک بار زنگ می زند، آن هم خشک و خالی، نمی آید ببیند، درحالیکه نیم ساعت، یک ساعت راه است می تواند بیاید من را ببیند، برای چی نمی آید ببیند؟ اینها توقعات بیجاست، اینها مال من ذهنی است، اینها این است که من ذهنی توی شیشه نیست، دیو ما توی شیشه نیست، همینطور می رقصم برای خودش، از هر کس هر توقعی می خواهد داشته باشد، بعدش هم می رنجد، و هیچ ترسی، هیچ محابایی از رنجیدن ندارد.

در حالیکه اینها با هم جمع می شوند و روی یار را می گیرند، یار آئینه است جان را در حزن، یعنی خدا آئینه ماست. و اگر با این همه غم و غصه ای که ما درست کردیم و با آنها هم هویت شدیم، فضا را باز کنیم در این لحظه در مقابل اتفاق این لحظه ولو اینکه درد دارد به ما حمله می کند، ما روی آئینه دم نمی زنیم. دم زدن یعنی هو که روی آئینه را بخار می گیرد، آدم نمی بیند این حرف زدن ما، معادل آن است. در رخ آئینه زندگی ای جان من تو دم مزن، حرف نزن یعنی ساکت باش، حالا متوجه شدیم که غبار و ابر از کجا می آید؟

تا نپوشد روی خود را از دَمَت دَم فرو خوردن نباید هر دَمَت

تا یار و خدا رویش را از دم تو که مرتب حرف می زنی، ذهنت فعال است، درد ایجاد می کنی، پوشیده نشود، تا یار رویش و آئینه را نپوشاند، هر لحظه دمت را باید فرو بخوری. بهترین راه این است که اصلا حرف نزنیم و تسلیم توقعات و خواهش های من ذهنی مان نشویم، یک چیزی به ما یاد داده، واقعا خدا رحمت کند مولانا را، می گوید



آقا این دیوت را با این قانون اساسی بکن توی شیشه، توی شیشه حجت، یک دفعه بشین بگو من در گذشته اگر رنجیده ام به خاطر توقعاتم بوده، اشتباه کردم، تمام رنجش هایم را می اندازم، شما چه می دانید اگر همه رنجش ها را بیاندازید، با یک خیز از ذهن بپرید بروید به فضای یکتایی، برای چی نگه داشتید؟

درک این که من عقلم ناقص بوده، این همه توقع داشتم، تقصیر من بوده، خوب به شما کمک می کند که بگویید تقصیر من بوده، تقصیر آنها نبوده که، من توقع داشتم چون نمی دانستم، حالا که می دانم آن توقعات بیجا بوده، من اینها را می اندازم. و من کلمه بخشیدن را گفتم دوست ندارم، کلمه بخشیدن ما را می برد توی کرسی فرعون می نشاند، اگر من نبخشم که اصلا نه ایشان راحت می شوند، نه، خراب می شود اوضاع، من باید ببخشم، این من ذهنی می گوید من باید ببخشم، کلمه بخشیدن اصلا درست نیست، باید بگوییم من به اشتباهم پی بردم که این توقع من مال من ذهنی بوده و بیجا بوده، اصلا هر توقعی بیجاست.

کم ز خاکی؟ چونکه خاکی یار یافت

از بهاری صد هزار انوار یافت

مولانا مثال زده قبلا، می گوید کمتر از خاک هستی، ما کمتر از خاکیم؟ ما کمتر از سنگ خارا هستیم که به الماس تبدیل می شود؟ ما کمتر از سوسمار هستیم، ما هستیم که به عقاب تبدیل می شود؟ ما کمتر از گیاه هستیم، نبات هستیم که گل باز می کند؟ نیستیم که. برای این که خاک یار پیدا کرد، و وقتی خودش را به بهار سپرد، در حالی که بهار ما هر لحظه می خواهد صورت بگیرد، ما که تابع بهار بعد از زمستان نیستیم که، ما هر لحظه می توانیم بهار بیاید و ما را شکوفا کند. خاک از یک بهار صد هزار شکوفه پیدا کرد. انوار جمع نور یا جمع نور اگر نور بگیریم می شود شکوفه، اگر نور بگیریم می شود نور یعنی نورانی شد، در بهار شکوفه ها باز می شوند، سفید هستند نورانی می کنند یا پر از شکوفه می شوند، ما هم باید باز بشویم، ما کمتر از خاک نیستیم.

آن درختی که شود با یار جفت

از هوای خوش ز سرتا پا شکفت

می گوید آن درختی که با بهار و هر انسانی که با مولانا یا با خدا در اثر تسلیم جفت بشود، آینه را ببیند، در این صورت درخت از هوای خوش بهار، ما از نسیمی که در اثر تسلیم از آنور می آید، از سرتا پا خواهیم شکفت، واضح



است دیگر. شما می خواهید چهار بعدتان شکوفا بشود، تنتان سالم بشود، فکرتان خلاق بشود، هیجانانتان تبدیل به احساسات لطیف زیبایی بشود که از آنور می آید، شادی اصیل بیاید، آرامش اصیل بیاید؟ به جای آرامش مصنوعی که ذهن می خواهد ایجاد کند، با دوست پیدا کردن و آدمها را دور خود جمع کردن، که این ها دوستان من هستند، آرامش دارم، اگر اتفاقی بیفتد اینها به من کمک می کنند، حس امنیت می کنم، این حس امنیت نیست که، می خواهید چیزهای اصیل پیدا کنید؟ همین لحظه میسر هست. ولی امروز گفت: اگر من ذهنی دارید و واقعا به این نتیجه رسیدید که اگر من ذهنی متلاشی بشود و از بین برود، من ذهنی دیگر به شما کمک نمی کند، همین طور که درخت خودش را به بهار می سپارد، شما هم خودتان را به بهار او یا نسیم او با تسلیم بسپارید.

در خزان چون دید او یارِ خلاف

در کشید او رو و سر زیر لحاف

این درخت وقتی خزان می شود و سرد می شود، می بینید که این سرما که دارد می آید، این یار نیست، مثل بهار نیست، شما هم همین که دیدید یک من ذهنی دردمند آمد، شما دیگر باید ساکت بشوید، دم به دم او نگذارید، یک انسان دردمند چه مرد، یک زن آمده غیبت می کند، درد پخش می کند، شما هم باید همراه بشوید با او، بلکه شما به حضور برسید، همچون چیزی نیست. همین که درخت در پاییز ساکت می شود و شکوفا نمی شود، شما هم در اطراف آدم هایی که من ذهنی دارند و شما دیگر تظاهرات من ذهنی را دیده اید، باید خاموش باشید، این پیغام مولاناست.

گفت: یارِ بدِ بلا آشفتن است

چونکه او آمد، طریقم خفتن است

می گوید که، درخت می گوید که: زمستان دارد می آید، من نمی توانم خودم را در اختیار او بگذارم، پس بهتر است خودم را جمع کنم، برای این که بلا آمد، می خواهد ما را آشفته بکند، آشفتن یعنی بی سرو سامان کردن و بی نظم کردن. توجه می کنید ما باید نظم زندگی پیدا کنیم، ما اگر با گنج حضور و مولانا کار می کنیم و روی خودمان زحمت می کشیم، اگر یار بد آمد، یار بد من ذهنی هست، مخصوصا آنهایی که پر از درد هستند و می



خواهند درد را پخش کنند، این بلایی است که می خواهد نظم زنده زندگی شما را که از آنور می آید آشفته بکند، وقتی او آمد بخوابید، طریقم خفتن هست، ساکت باشید تا برود.
بله این بیت را در غزل داشتیم گفت:

انصاف ده که با نفس گرم عشق او

سردا جماعتی که حدیث هنر کنند

یعنی خوب تامل کن و عدل و انصاف را رعایت کن، در حالی که شادی بی سبب و آرامش بینهایت خدا و خرد او در این لحظه می تواند وارد چهار بعد ما بشود و به ما سر و سامان بده، آیا این سردی نیست، این در واقع عدم تشخیص نیست، این میل به درد نیست، میل به بی دانشی نیست که ما بگوییم می دانیم و دانش خودمان را یعنی من ذهنی مان را به کار ببریم و به خرد او توجه نکنیم، که خرد او با دم او وارد زندگی ما می شود؟ در این مورد می خواهیم چند تا بیت از مثنوی بخوانیم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۷۲

چون نکردی هیچ سودی زین حیل

ترك حيلت کن که پیش آید دُول

دول جمع دولت است یعنی برکت است، همان حس خوشبختی است و حس شادی بی سبب است، حس آرامش است، خلاقیت است، حس زیبایی است، باز شدن حضور ماست، آمدن به این لحظه و مستقر شدن در این لحظه است، نرفتن به زمان است، انداختن دردهاست. می گوید که: از این فکرهای هم هویت شده هیچ سودی نبردی، چون نکردی هیچ سودی زین حیل، با توجه به این که از این حيله کردن ها با فکر کردن من ذهنی، هیچ سودی نبردی. چون ما غیر از درد انباشتن و هم هویت شدگیها را زیاد کردن، کار دیگری نتوانستیم صورت بدهیم.
و حيله کردن یعنی بوسيله من ذهنی از این هم هویت شدگی به آن هم هویت شدگی پریدن و فاصله دو فکر را بستن، این حيله کردن است، حيله کردن یعنی این که نگذارید خدا از طریق شما تیر بیندازد، کمان نشوید، مقاومت کنید، کمان را بلرزانید، بگویید من می خواهم تیر بیندازم، ما کمان و تیر اندازش خداست، اگر این کار را نکردی پس با من ذهنی فکر می کنیم، می گوییم من می دانم.



هر کسی که غم و غصه دارد از این جنس است، شما این شعر را نخوانید بگویید که عجب آدم های بدی هستند آنهایی که حيله می کنند، اگر شما غم و غصه دارید، اگر مرکزتان خالی نیست، شما از همین جنس هستید، بعد می گوید: ترک حیلت کن، یعنی این روش فکر کردن را که تو بوسیله من ذهنی براساس دردهایت فکر کنی این را رها کن، بلکه بگذار در این لحظه با مقاومت صفر، زندگی از طریق تو تیر بیندازد، که چی بشود؟ دولت های زندگی، برکات زندگی برای تو پیش بیاید، تا حالا که با این جور فکر نتوانستی کاری بکنی.

چون یکی لحظه نخوردی بر ز فن

ترکِ فَنِ گُو می طلب رَبُّ الْمِنَنِ

رب المنن یعنی پروردگار نعمت ها و در مصرع اول بر یعنی میوه و ثمره، چون حتی یک لحظه نتوانستی از این فن های من ذهنی، حيله های من ذهنی، زرنگی های من ذهنی، این که می گویی من می دانم، می توانم و اعتراض می کنی و ستیزه می کنی در مقابل اتفاق این لحظه، نتوانستی میوه بخوری، هیچ لحظه ای برای تو بر نداده. چرا بر نداده؟ برای این که این لحظه، ما با پوشاندن این لحظه به وسیله من ذهنی فکر می کنیم، و این وسیله که من ذهنی فکر می کند، با این فرض که ما می دانیم و فکر کننده دیگری که زندگی باشد، وجود ندارد، و متکی به خودمان هستیم ما و به دردهایمان، در نتیجه وسیله هدف را فاسد می کند.

تمام این شکست ها که مردم در جهان دنبال مدینه فاضله بودند و این مدینه فاضله یک چیزی در آینده بود و این لحظه تسلیم نبودند و نگذاشتند خرد زندگی وارد عملشان بشود و فکرشان بشود، وقتی رسیدند به آنجا دیدند جهنم است، هم چون شهری وجود ندارد که ذهنی باشد، و شما در این لحظه با کارهایی که من ذهنی پیشنهاد می کند، من ذهنی فکر می کند که با زور، با تنبیه، با کشتن، با شکنجه می شود رسید به آنجا، می شود یک عده ای را پاکسازی کرد، می شود یک عده ای را عوض کرد، این لحظه را فاسد می کند، این لحظه وسیله است، یعنی سوار براق بصیرت نمی شوند، براق بصیرت با فضاگشایی می آید.

این مطالبی که مولانا به ما می گوید مهم هستند و در نتیجه ما هیچ لحظه بر نخوردیم و آن چیزهایی که می خواستیم درست کنیم، همه پوچ شد و فاسد شد، چرا که قدم به قدم ما هدف و خواسته خودمان را فاسد می کردیم، با عملی که منبعش من ذهنی ما بوده. حالا می گوید: ترک فن گو، ترک فن گفتن، فن یعنی تکنیک های من ذهنی، روش های من ذهنی که همیشه یک بعد درد توی آن است و از آن زهر کینه و رنجش همیشه می ریزد.



بارها اینجا مولانا می گوید که در خانواده که دو نفر زندگی می کنید، نمی توانید نسبت به هم کینه داشته باشید، نمی شود. نمی توانید شما رنجش کهنه حمل کنید، و دنبال عشق بگردید، نمی شود. ترک فن گو، شما می خواهید با کینه ورزی و رنجش و انتقام جویی به عشق برسید، می خواهید بچه های خوبی هم تربیت کنید با مسموم کردن محیط خانواده، ترک فن گو.

می طلب رب المنن یعنی پروردگار نعمتها را بطلب، برای این کار باید فضا گشایی کنی، تسلیم، پذیرفتن اتفاق این لحظه بدون قید و شرط، طلب کردن خداست به این لحظه، براق بصیرت است. این ابیات به غزل ما مربوط هستند، برای بیان بهتر این ابیات این ها را می خوانم، شما باید چندین بار بخوانید، زیاد که بخوانید از سد ادبیات هم می گذرید، چون یک مقدار ادبی هستند این ابیات، ممکن است یک کسی که فارسی اش خوب نیست ممکن است در اولین برخورد متوجه نشود و الان می فهمیم که ما فکرها و اعمال خودمان را حول محورهای زرنگی مان نباید بنا کنیم.

چون مبارك نیست بر تو این علوم

خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم

این زله ها، این انباشتگی های دانش که با آنها هم هویت شدیم و شده مرکز ما و شده منشاء فکرها و اعمال ما مخصوصاً دردهای ما که اینها را حمل می کنیم با خودمان، و می گوییم می دانیم براساس اینها، اینها برای ما مبارک نیستند، خجسته نیستند، بدشگون اند. محورهای زرنگی ما که می دانم، و تسلیم نشدن مبارک نیستند. حالا می گوید: خودت را ابله کن، نادان کن نسبت به این علوم، ساده شو، بگو من زرنگ نیستم. خیلی ها زرنگی را ارزش می دانند، دروغ گفتن و گول زدن را ارزش می دانند، سبب سلطه می شود چقدر خوب است، نشان این است که من برترم، من زرنگ ترم.

ببینید مولانا می گوید این درست نیست، می گوید خودت را ابله کن نسبت به این دانش ها و از این ناخجستگی، از این نامبارکی و بدشگونی، شوم یعنی بدشگونی بگذر. شوم یعنی حتماً اتفاق بد خواهد افتاد، ناخجسته است، یعنی اگر شما براساس فکرهای هم هویت شده فکر کنید، و عمل کنید، حتماً اتفاق بد برای شما خواهد افتاد، کما اینکه افتاده، و اینها شوم اند، ناخجسته اند. از این دیگر واضح تر نمی شود که مولانا به ما بگوید.



چون ملايك گو كه: لا علم لنا يا الهی، غیر ما علمتنا

مانند فرشتگان بگو خداوندا ما را دانشی نیست، جز آنچه تو به ما آموختی. پس ما، ببینید این چندمین بار است که شاید این بیت را می خوانم، مانند فرشتگان بگو که ما را دانشی نیست، یعنی دانش های هم هويت شدگی را و حتی دردها هم دانش هستند برای ما. مثلاً ما خشمگین می شویم، یک فکر می کنیم یک عمل می کنیم. آخر خشم می شود دانش؟ براساس کینه ما فکر می کنیم عمل می کنیم. دانش است این؟ دانش آنست که در این لحظه در اثر فضاگشایی از طرف زندگی، خدا به ذهنت نوشته می شود، برای این کار باید حواست روی خودت باشد، باید فضا باز کنی، باید بصورت حضور ناظر ذهنت را ببینی، نمی توانی؟ گفت اینقدر بخار نده روی آینه را با گفتارت پی در پی، پشت سرهم، از این فکر به آن فکر تیره نکن، ساکت باش. نمی شود ما ساکت باشیم؟ ساکت باش، با کسی کار نداشته باش.

اول بگو بابا وظیفه من نیست قضاوت کنم ببینم مردم چه جوری اند؟ به من اصلاً مربوط نیست، من نمی خواهم مردم را درست کنم یا عوض کنم، نمی خواهم باورهای کسی را، دین کسی را یا وضعیت فعلی کسی را، وضعیت خانوادگی کسی را من نمی خواهم درست کنم. من فقط مسئول خودم هستم. می شود بگوییم این را؟ برای اینکه این کار ما را ساکت می کند، و در این سکوت و ساکت بودن ما به خدای درون مان دسترسی پیدا می کنیم، یا او به ما دسترسی پیدا می کند. خدا مدت هاست می خواهد به ما دسترسی پیدا بکند، و این دردهایی را هم که پیش می آورد برای ما، او پیش می آورد، تا متوجه او بشویم، که او وجود دارد، و ما داریم تکذیب می کنیم، انکار می کنیم. با گذاشتن هم هويت شدگی ها یعنی باورها در مرکزمان و فکر کردن و عمل کردن براساس آنها و بلند شدن و گفتن که من می دانم، من می دانم.

کسی گفتم که درد دارد هر دردی، هر کسی که زیر اندوه است، دچار این اشتباه است که من می دانم، خودش باعث شده، فقط می دانم، همین می دانم براساس ذهنش باعث دردهایش شده، اگر اصیل می گفت نمی دانم، اگر با کسی کاری نداشت، همه توجه اش روی خودش بود، به این صورت نبود. حتی شکست های مادی ما از اینجا می آید. البته شکست های مادی ما از قانون جبران هم می آید. ولی انسان وقتی آینه درونش پاک کند، فوراً قانون جبران را می بیند، یعنی قانون جبران اینقدر طبیعی است، علل اینکه مردم قانون جبران را اجراء نمی کنند، همان محور زرنگی شان است، فن شان است.



می گویند ما کم می دهیم زیاد می گیریم، ما یک مثقال می دهیم صد کیلو می گیریم، برای اینکه ما زرنگ هستیم، کار نمی کند. ما درس نمی خوانیم می گوئیم دکتر هستیم، نمی شود بمحض اینکه این آینه درون روشن بشود و شما با ذهن ندانید، محورهای زرنگی بیافتند، قانون جبران خودش را به شما نشان می دهد. و اگر خودش را نشان بدهد آدم منصف می شود. گفت انصاف ده، من باید کار کنم، من باید وقت بگذارم، روی اینها هم شما باید وقت بگذارید. من دیگر اینقدر گفتم این قانون جبران را که شما باید وقت بگذارید، اگر وقت نگذارید این چیزها را یاد نمی گیرید، اگر یاد نگیرید همه اش با دید هم هویت شدگی ها خواهید دید، و فکر خواهید کرد و هیچ موقع سوار بُراق بصیرت نخواهید شد.

آن هم قانون جبران است که بالاخره باید اینقدر زحمت بکشید اینها را اینقدر بخوانید که بُراق بصیرت خودش را به شما نشان بدهد، بگوئید: هان فضاگشایی این بوده الان من مثل اینکه یک جور دیگر می بینم، من دیگر با عینک خشم و نمی دانم کینه و رنجش و باورهای قبلی نمی بینم، الان یک جور دیگر می بینم، الان من می بینم اینها همه تقصیر من بوده، و می فهمم و می بینم که ملامت خودم هم فایده ندارد، ملامت دیگران هم فایده ندارد، دیگر این کار را نمی کنم. اصلاً دیدن مسئولیت که من مسئولم خودش یک بینش بُراق حضور است.

شما چند هزار آدم دیده اید که می گویند به ما مربوط نیست تقصیر فلانی است. نمی دانم چرا ما فکر می کنیم یک پارامتری در بیرون عوض بشود، زندگی ما عوض خواهد شد، در حالی که هزار جور هم هویت شدگی در مرکز ما هست. چرا اینطوری فکر می کنیم؟ بعضی ها فکر می کنند اگر مکان زندگی شان را عوض کنند، یا یک عامل بیرون مثلاً عامل اجتماعی عوض بشود، یا هر چیز دیگری، اینها خوشبخت خواهند شد، منتظرند آن بشود، نیست همچون چیزی، این سادگی است. بله این مربوط به آیه قرآن است گفته اند:

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۲

قَالُوا سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا ۚ إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ

گفتند: منزهی تو. ما را جز آنچه خود به ما آموخته‌ای دانشی نیست. تویی دانای حکیم.

یعنی فرشتگان گفتند ما هم بعنوان هوشیاری همین را می گوئیم: تویی دانای حکیم یعنی هر کسی بعنوان هوشیاری در این لحظه باید به آن آینه ای که باز می شود، به خدایی که در درون در اثر تسلیم به آن فضای گشوده شده می گوید، به همین دلیل فضا باز می شود. غیر از دانشی که این لحظه تو به ما می دهی، ما دانش



دیگری نداریم. یعنی اینهایی که ما هم هویت شدیم با آن حمل می کنیم، اینها همه مفرغ اند، و در این گفتار هم باید اصیل باشد. بله اجازه بدهید این را هم بخوانم این را قبلاً هم خواندیم برای تان خیلی جالب است می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۲۸

آخرون السابِقون باش ای ظریف بر شجر سابق بود میوه طریف

(ای زیرک و دانا در زمره پسینان پیشتاز قرار بگیر، زیرا میوه تر و تازه درخت مقدم بر درخت است.)

و ظریف یعنی زیرک و دانا و طریف یعنی تر و تازه، آخرون السابِقون یعنی پسینان پیشتاز این همان است که فردوسی هم جلسات قبل به ما گفته، گفته:

نخستین فطرت پسین شمار تویی خویشتن را به بازی مدار

یعنی اولین فطرت، اولین ذات خدایی که از خدا جدا شده و الان در همین لحظه کمترین مادّیت و بیشترین شفافیت دارد، و بیشترین شباهت را هوشیارانه به خدا دارد، ما هستیم، ما انسان ها. پس آخرون السابِقون یعنی ما خیلی نزدیک هستیم، بمحض اینکه این هم هویت شدگی ها در مرکز ما بر اثر فضاگشایی برود، مادّیت و مادّی گرایی ما از بین می رود، و درست است که ما گفتیم ما تبدیل به عقاب شده، و عقاب نسبت به مار کمتر مادّی است، کمتر مادّی، لطیف تر است. و گفتیم گل نسبت به تنه سبزش کمتر مادّی است، در بین گیاهان گل کمترین مادّیت را دارد، و با آن بویش یک پیغامی می آورد، انگار هر گلی دارد می گوید: من از آن ور همین الان رسیده ام و من یک پیغامی به شما دارم، و اتفاقاً هر انسانی هم همین را می گوید، همین را می گوید.

اینها را مولانا در واقع از دانش های دینی می آورد، بلکه شما قبول کنید، یعنی آنهايي که دین دارند قبول کنند. پس اگر معنی کنیم پسینان پیشتاز یعنی درست است که ما جزو آخرین ها هستیم، ولی بیشترین شباهت را و بیشترین شفافیت را به خدا داریم. یعنی فوراً مرکز ما می تواند خالی بشود. می گوید تو این باش. برای اینکه یک درختی کاشته شده و این درخت مادّی بوده. می گوید کسی که این درخت را کاشته حالا اسمش را بگذاریم خدا، از آن موقع درخت آمده، مثلاً یک موقعی جماد بوده، نبات بوده، حیوان بوده و الان انسان ساخته شده و در انسان، انسان درخت است، جسمش درخت است ولی یک میوه ای دارد، این میوه همان میوه اولیّه است، که خدا در نظر داشته، و این میوه زنده شدن هوشیاری در ما به بی نهایت همان میوه کارنده است.



می گوید که منظور خدا از کاشتن این درخت همین میوه تر و تازه یعنی زنده شدن به هوشیاری بی نهایت اوست در انسان، و تو خیلی نزدیک هستی. یعنی اولین موجودی که هوشیارانه باید به خدا باید زنده بشود همین ما هستیم، و ما داریم فرصت را با اینکه می گوییم، با همین دانش اندک ذهنی می دانیم، داریم خراب می کنیم، وقت را داریم تلف می کنیم. خلاصه:

آخِرُونَ السَّابِقُونَ بَاشِ اِی ظَرِیْفَ بِر شَجَرِ سَابِقِ بُودِ مِیوَهُ طَرِیْفَ

میوه بر شجر سابق است، یعنی کارنده درخت منظورش میوه بوده و کارنده درخت که خدا باشد میوه ماست، که در واقع میوه ما بی نهایت خودش است هوشیارانه.

بله ای زیرک و دانا در زمرة پسینیان پشتاز قرار بگیر که نیستیم ما، ما داریم انکار می کنیم که ما نه هیچ شباهتی به خدا نداریم، بلکه این ماده هستیم و روز به روز هم می خواهیم مادیت مان را و عدم شفافیت خودمان را با دردهای بیشتر، بیشتر کنیم این کار، روش فکر اصلاً درست نیست. زیرا میوه تر و تازه درخت مقدم بر درخت است. یعنی سبب کارنده منظورش سبب بوده، حالا اگر این درخت نبود سبب نبود، درخت را برای این کاشته است، اگر می توانست این سبب را درست کند، بدون درخت می کرد، ولی این درخت هم لازم بوده. برای ساختن انسان یک مرد لازم است، یک زن لازم است و رحم خانم هم لازم است که در آنجا نه ماه بچه بزرگ بشود بیاید بیرون.

گرچه میوه آخر آید در وجود اول ست او زانکه او مقصود بود

گر چه که میوه، یک انسان یعنی زنده شدن او به بی نهایت و ابدیت خدا. امروز گفت مهر آبد در غزل، گفت انسان درونش بی نهایت می شود و به این لحظه ابدی زنده می شود، و چشمک های بیرونی را رد می کند. و این میوه آخر بوجود آمده، ولی مقصود خدا از کاشتن این درخت ما بوده ایم. که ما هم به روی خودمان نمی آوریم. بله،

چون ملایک، گوی: لا علم لنا' تا بگیرد دست تو علمتنا'

(مانند فرشتگان بگو: «ما را دانشی نیست» تا «جز آنکه به ما آموختی» دست تو را بگیرد.)

باز هم به همان آیه اشاره می کند. مانند فرشتگان بگو ما را دانشی نیست. آیا شما واقعاً می توانید بگویید ما را دانشی نیست؟ یعنی از ته دل تان بگویید من دانشی ندارم، من نمی دانم. من می گویم من اجراء کننده این برنامه نیستم، این برنامه را من ذهنی پرویز شهبازی اجراء نمی کند، نه افتخارش به من می رسد، نه اینکه من دارم اجراء



می‌کنم، بلکه یک پدیده است که دارد صورت می‌گیرد، و یک کسی دیگری همه امکاناتش را پیش می‌آورد و تا هر موقع هم بخواهد می‌شود، و تا هر موقع هم نخواهد نمی‌شود. در من چیزی نیست.

شما هم همین را باید بگویید، من کاره ای نیستم، اگر بگویید کاره ای هستم، من می‌دانم، من عوض می‌کنم. شما دیدید من بگویم من شما را عوض خواهم کرد، هیچ موقع نشنیدید، یک همچون چیزی را هیچ موقع هم نخواهید شنید، برای اینکه کاره ای نیستیم ما. چون ملائک گو لاعلم لنا این را هزار بار آدم باید بخواند، تا بگیرد دست تو علمتنا، یعنی جز آنکه تو به ما آموختی، یعنی جز آنکه در این لحظه تو ممکن است به ما بدهی، ما دیگر دانش دیگری نداریم. آن دانش ذهنی ما که بعنوان زله و باقیمانده با خودمان برداشتیم، از پدر و مادرمان از معلمین مان گرفتیم و با خودمان حمل می‌کنیم، و برای ما گرانیه است، آن مفرغ است. آن به درد نمی‌خورد. دردهای من هم که من را تحریک می‌کنند این هم دانشی نیست. من کاری نمی‌توانم بکنم، شما می‌گویید.

اگر از ته دل تان گفتید و عمل هم کردید یواش یواش زندگی تان درست می‌شود، اگر بلند شوید به بحث و جدل بیردازید، با این و آن که من می‌دانم بگذار ثابت کنم، تو نمی‌دانی، یا آنهایی که می‌گویند ما می‌دانیم حق با ماست، حق با ماست، ما حق هستیم آنها باطل اند. اینها همه کسانی هستند که می‌گویند ما می‌دانیم. انکار می‌کنند خدا را. پس دست ما را چی می‌گیرد؟ دست ما را جز آن چیزی که این لحظه به ما تو می‌دهی دست ما را می‌گیرد، یعنی این لحظه و هر لحظه ما کمان و تو از طریق ما فکر می‌کنی، و این کار با فضاگشایی امکان دارد، با فضاگشایی ما سوار براق بصیرت می‌شویم. بله. بیت:

فخر جهان و دیده تبریز شمس دین

تا روز را بدوز حوادث سپر کند

را در غزل داشتیم برای تان خواندم و بیت بسیار مهمی است، بدلیل اینکه بیت می‌گوید که انسان ها در آن جایی که باید باشند، هستند. یعنی هر انسانی همین الان آماده است به بی نهایت زندگی و آگاهی از این لحظه ابدی و استقرار در این لحظه زنده بشود، و روی پای هوشیاری خودش بایستد، و متکی به جهان نباشد و به تأیید و توجه از بیرون نیازمند نباشد، نیازمند به دنیا برای خوشبختی نباشد، نیازمند به دیگران نباشد، ولی این موضوع را متوجه نمی‌شود. و این حالت را به روز تعبیر می‌کند.



برای اینکه انسان وقتی در این لحظه مستقر بشود و درونش بی نهایت بشود، درست شبیه حالتی می شود که بالای جو زمین است و خورشید می تابد. این خورشیدی که در حال تابش است خورشید خداست یا زندگی است دائماً از طریق او نه تنها به چهار بُعدش می تابد، به جهان می تابد، ولی انسان ها این روز را نمی توانند حفظ کنند، برای اینکه حوادث این روز را می بلعد، پس در مقابل حوادث شما باید روز را حفظ کنید.

و مولانا گفت که این کار با همان بُراق بصیرت که در اثر فضاگشایی در این لحظه بوجود می آید صورت می گیرد. یعنی تا ما در این لحظه در مقابل حوادث فضا را باز نکنیم، و اگر مقاومت کنیم، قربانی حوادث می شویم و کشیده می شویم توی حوادث، و این روزبه شب تبدیل می شود. و این پدیده تقریباً در اکثر آدم ها صورت می گیرد. و قبل از همین قسمت خواندم، که به این ترتیب که انسان ها عمل می کنند و روز را شب می کنند، یعنی روز حضور را به شب گذشته و آینده یا شب ذهن تبدیل می کنند، به این دلیل است که می گویند می دانیم. می دانیم هر کسی بر اساس انباشتگی دانش ذهنی اش می گوید می دانم، و نمی تواند از این می دانم خودش را نجات بدهد. و واقعاً این درست است. برای همین من بارها خواهش کردم این ابیات را بلند بلند برای خودتان بخوانید و بارها تکرار کنید. همین ابیات را که از قبل می دانید.

توجه می کنید که من چه کار دارم می کنم من یک غزل می خوانم و ابیاتی از مثنوی را که مربوط به می شود به این ابیات می خوانم تا این ابیات باز بشود و شما اگر تکرار کنید، تکرار کنید، معانی در شما باز می شود و شما بینش دیگری پیدا می کنید و از تقلید و می دانم می آید بیرون، شما می گوید که من می دانم اگر این دیده من و این دانسته من و این بینش من غلط است، چرا بقیه مردم اینطوری عمل می کنند؟ یعنی در فضای ذهن که ما تقلید می کنیم، ما هم تقلید هم می دانم، ما را زندانی کرده. اجازه بدهید چند بیت بخوانم که مربوط به این قسمت است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۱

روز روشن. هر که او جوید چراغ

عین جُستن، کوریش دارد بلاغ

می گوید اگر در روز روشن، روز روشن ظاهراً می گوید روز که آفتاب در آمده، ولی این روز روشن معادل وضعیت حقیقی انسان و امکان انسان است که، در این لحظه مستقر بشود، و از گذشته و آینده بیاید بیرون. که امروز



مولانا از آن بنام مَهر اَبَد از آن یاد کرد. هر کسی جستجوی چراغ بکند، مثلاً روز روشن است، یک کسی دنبال شمع باشد که روشن کند تا ببیند، همین که دنبال شمع می گردد، یا فانوس می گردد، کافی است که ما پی ببریم که او کور است. برای اینکه روز روشن را نمی بیند. همین را می آورد به وضعیت انسان.

انسان در این لحظه، هر انسانی پس از پنج، شش سال، پنج شش سال که دارد من ذهنی درست می کند، آماده است از من ذهنی بیاید بیرون، درست مثل اینکه روی زمین بود، و زمین می چرخید برای او شب و روز می شد، شب و روز هر قسمتی از زمین که ما مقابل خورشید است روز است، آن طرفش شب است، و یک دفعه می رود بالای جو زمین و از این حرکت زمین خارج می شود، بنابراین همیشه آفتاب آنجا می تابد. برای ما می شود در این لحظه اگر از حرکت ذهن مستقل باشیم بی نیاز باشیم، و آن نتواند ما را بکشد، آفتاب زندگی بتابد، خرد زندگی هر لحظه از ما بیان بشود.

خوب اگر بیان نمی شود و ما چراغ ذهن را روشن کرده ایم یا می خواهیم روشن کنیم، یا جستجوی چراغ ذهنی می کنیم، یا از این فکر می پریم به آن فکر و شمع ذهن را می خواهیم روشن کنیم، این نشان می دهد که ما نسبت به نور حضور و نور خدا کور هستیم. یعنی هم هویت با ذهن هستیم، از پشت آن عینک های هم هویت شدگی می بینیم. پس در شب هستیم، روز را نمی بینیم. این را می خواهد بگوید.

در آنجا هم شعری که در غزل خواندم، گفت شما باید از روز دفاع بکنید، در مقابل چی؟ در مقابل حوادث که مرتب تغییر می کنند. می بینید که فکرهای ما مرتب تغییر می کنند، اگر ما با آنها تغییر کنیم ما کشیده می شویم به ذهن، اگر آنها تغییر بکنند ما ثابت بمانیم، این همان ثباتی است که امروز هم شاید رسیدم خواهم خواند گفت: ای دهنده قوت و تمکین و ثبات

، ثباتی است که هر انسانی باید داشته باشد همیشه با خودش حمل کند، یعنی ذهنش تغییر بکند او تغییر نکند. در نتیجه اثر بگذارد به تغییرات ذهنش یعنی به تغییرات بیرون، با برکتی که توی آنها می فرستد. بله

ور نمی بینی، گمانی برده ای که صباح ست و تو اندر پرده ای

می گوید اگر روز را نمی بینی، ولی حدس زده ای، گمان برده ای که روز است، صباح است، صباح یعنی صبح، ولی تو صباح را نمی بینی، یعنی چی؟ یعنی مولانا به شما می گوید که: این لحظه تو می توانی در این لحظه مستقر باشی و از گذشته و آینده رها بشوی. و می توانی بعنوان یک ذره از ذهن پبری بیرون و بی نهایت بشوی، مولانا می



گوید. تو می گوید که راست می گویی مثل اینکه نکنند این درست است، یعنی گمان می بری که مثل اینکه درست است و همچون چیزی است، الان تو این بیت ها می گوئیم که هر موقع برای شما روز است، یعنی آفتاب زندگی می تابد از طریق شما، می تواند به فکر و عمل تان بریزد، هر لحظه. ولی چون مال خیلی از انسان ها نمی ریزد، می گوید که همچون چیزی نمی شود، ولی شاید هم شد. گمان می برد، اگر اینطوری است ولی تو هنوز با من ذهنی می بینی که اینطوری نیست برای شما، در اینصورت:

کوری خود را مکن زین گفت، فاش خامش و در انتظار فضل باش

تو نگو روز نیست. الان مولانا به شما می گوید که شما می توانید بیایید در این لحظه به بی نهایت او زنده بشوی و از ابدیت خودت آگاه بشوی، تو همان ابدیت هستی، ولی ما چون احساس محدودیت می کنیم، با خیلی چیزها هم هویت شدیم، آنها مرکز ماست، از پشت آنها می بینیم می گوئیم نه شاید هم شد یعنی خیلی شک داریم، می گوید اگر این طور است پس حرف نزن، خاموش باش. مخصوصا اگر حدس زده ای، گمان برده ای که همچون چیزی هست و داری روی خودت کار می کنی. خاموش باش و در انتظار دانش ایزدی، دانایی ایزدی باش، فضل باش. فضل در این جا دانایی ایزدی است. پس اگر این طور است تو مرتب تسلیم باش فضا را باز کن و حرف نزن، اظهار نظر نکن قضاوت نکن. این ها را دارد می گوید. من معنی می کنم. وقتی می گویم اظهار نظر نکن، من به شما نمی گویم، دارم بیت را معنی می کنم.

در میان روز گفتن: روز کو؟ خویش رسوا کردن است ای روز جو

کسی در وسط روز، ظهر بگوید روز کو، ببینید مولانا چطور می بیند با حضور. از نظر مولانا گفت که آخرون السابقون. یعنی ما لازم نیست به حضور برسیم، ما آن جا هستیم. کافی است اجازه بدهیم زندگی با تسلیم شدن ما آن هم هویت شدگی را از مرکز ما بشوید ببرد. ولی اگر در حالی که شما می توانید در این لحظه مستقر بشوید و فضای درونتان را بی نهایت بشوید، که هست الان ولی شما از آن استفاده نمی کنید، ولی می گوئید کو روز؟ در این صورت داری خودت را رسوا می کنی، و روز را جستجو می کنی در ذهنت. درست مثل این که ماهی توی آب باشد، بگوید دریا کو؟ و در نتیجه بیافتد بیرون.

یعنی ذهن داشته باشد در ذهن دنبال دریا بگردد. این است که ما در ذهن می گوئیم می دانیم و دنبال تجسم روز و زندگی و خدا می گردیم، این کار ما را در ذهن نگه داشته. ما می توانیم روز بشویم. ما اگر دست برداریم از این



هم هویت شدگی ها و بگوییم نمی دانه و این دانستن به درد من نمی خورد، که امروز شعرهای خوبی خواندم. گفت که از این جور حیلت ها و این جور فکر ها تو هیچ بهره ای نبردی. خواهش می کنم خوب دقت کنید به آن ابیات، و ببینید که شما روز جو هستید، یعنی روز را در ذهنتان جستجو می کنید یا نه الان چشمتان را باز کنید این لحظه، لحظه ای است که شما می توانید آگاه از این لحظه ابدی بشوید و درونتان بی نهایت بشود. اگر به دنبال مفهوم خدا در ذهنتان نگردید، مفهوم روز نگردید در ذهن.

صبر و خاموشی جذوب رحمت است

وین نشان جستن، نشان علت است

خاموش بودن، قضاوت نکردن و این که بگوییم نمی دانه و مرتب فضاگشایی کردن و صبر کردن جذب کننده بخشش و فضل خداوندی است. اما این که در ذهنمان نشانی از خدا جستجو کنیم، از زندگی و از روز، که روز چطور است و چطور می شود آدم در روز باشد و این ها، این ها نشانه مرض است. یعنی با مرض من ذهنی دچار شدیم.

انصتوا بپذیر تا بر جان تو آید از جانان، جزای انصتوا

یکی از مهم ترین آیاتی که مولانا از قرآن می آورد همین فرمان انصتوا است. یعنی خاموش باشید. خاموش باشید، ذهن را خاموش کنید، فضا را باز کنید، صبر کنید. یعنی خلاصه اش این است. اتفاق در این لحظه می افتد، اتفاق را خدا یا زندگی به وجود می آورد، در اطرافش فضا باز کنید، مقاومت ذهنی را در مقابلش صفر کنید. فضا باز کنید، سخت است، صبر کنید و چیزی نگوئید. معنی اش این است.

تو فرمان انصتوا را که خاموش باشید را بپذیر تا بر جان تو، یعنی بر هوشیاری تو از جانان یعنی از خدا پاداش انصتوا یعنی فرمان انصتوا بیاید. خاموش باشید، یواش یواش به او زنده خواهید شد. من ذهنی کوچک خواهد شد، بالاخره به صفر خواهد رسید. بله این هم آیه اش است:

قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۲۰۴

... وَإِذَا قُرِئَ الْقُرْآنُ فَاسْتَمِعُوا لَهُ وَأَنْصِتُوا لَعَلَّكُمْ تُرْحَمُونَ

... خاموشی گزینید، باشد که از لطف و رحمت پروردگار برخوردار شوید.



گر نخواهی نکس، پیش این طبیب

بر زمین زن زرو سر را ای لیب

نکس یعنی برگشت بیماری، لیبب یعنی خردمند. به ما می گوید: ای خردمند اگر نمی خواهی بیماری من ذهنی، امروز در غزل داشتیم گفت بیماری گری که می خارد، سر می خارد یعنی مرتب این من ذهنی باید از این فکر به آن فکر بپرد، از این درد به آن درد بپرد و فاصله بین دو فکر را ببندد، اگر نمی خواهی این مرض برگردد و ما همیشه پیش این طبیب هستیم، طبیب خداست. او دارد نگاه می کند، دارد معالجه می کند شما را.

می بینید چه دارد می گوید، دارد می گوید در مقابل اتفاق این لحظه فضا را باز کنید، صبر کنید و همین طور باز کنید، طبیب دارد شما را معالجه می کند. و اگر نمی خواهی که مرض من ذهنی برگردد، در این صورت این هم هویت شدگی با پول، با زر و هر چیزی که پول می تواند بخرد و باور، یعنی سر، هم هویت شدگی با باور و پول را بکوب به زمین. حالا اضافه کنید هم هویت شدگی با درد را هم بکوب به زمین ای خردمند. درست است؟

اما اجازه بدهید خلاصه آن چه که در دفتر پنجم برایتان خواندم و بسیار بسیار مهم است برایتان تکرار بکنم. در دفتر پنجم ما یک مناجاتی خواندیم. بعد از مناجات قصه هایی خواندیم که من برخی از ابیات کلیدی را از آن ها برداشته ام که تکرار بشود و تمرین بشود. ببینید که مولانا چقدر در این قسمت ما را راهنمایی کرده و در همین قسمت است که می گوید: که انسان ها دچار حسادت اند. ابتدا باید دیو من ذهنی را که حسادت می کند توی شیشه بکنند، بعد روی خودشان کار کنند. از این جا شروع شد:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۹۷

مناجات

ای دهنده قوت و تمکین و ثبات خلق را زین بی ثباتی ده نجات

رو می کند به زندگی. یک کسی که این کار را می کند حتما در حال تسلیم است و اتفاقات جذبش نمی کنند. و شما هم در حال تسلیم هستید یا فضاگشایی هستید، رو می کنید به زندگی می گوید که: ای کسی که غذای روح می دهی، شادی می دهی، آرامش می دهی، خرد می دهی و توانایی فضاگشایی می دهی و ثبات را یعنی بی نهایت خودت را به ما مستقر می کنی، به طوری که وقتی ذهن می گردد، ما همین ثبات را نگه می داریم، واکنش نشان



نمی دهیم، چرا که تو در ما به خودت زنده می شوی. تو بیا خلق را از این بی ثباتی که هر لحظه واکنش نشان می دهند، هر لحظه مقاومت می کنند در مقابل حوادث ذهنی نجات بده. خواندیم این ها را. بله گفت که:

اندر آن کاری که ثابت بودنی ست

قایمی ده نفس را که مُنثنی ست

انسان هر کاری که می کند، هر فکری که می کند، هر عملی که می کند، باید از این ثبات که در واقع هوشیاری روی خودش قائم شده، خرد زندگی و زیبایی زندگی و برکت زندگی، شادی زندگی بریزد به آن فکر و عمل یا به هرکسی که با او روبرو می شویم. پس در هر کاری ما باید ثابت باشیم. یعنی هر جا شما می روید یک بی نهایت ثباتی با شما حرکت می کند، با هر کس برخورد می کنید، هر فکری می کنید، هر اتفاقی پیش می آید از آن ثبات خرد و شادی جاری می شود به آن وضعیت. بنابراین شما قربانی وضعیت نیستید. می گوید که این نفس ما خمیده است، یعنی ما مثل یک درختی هستیم که از ریشه در آمدیم، و دچار دویی است. تو بیا ما را از این ذهن بیاور بیرون، به خودت که بی نهایت هستی زنده کن.

صبرشان بخش و کفه میزان گران و ارهانشان از فن صورتگران

این ابیات مهم اند برای همین من تکرار می کنم. و کلید کار همه ما هم در تکرار بیت هایی است که می دانیم، نه بیت هایی که نمی دانیم. این من ذهنی است که می گوید: شما بیایید ابیاتی بخوانید که هنوز ما ندیده ایم. همین هم که دیدیم کهنه شد دیگر. کاربردش را از دست داد. این کار فایده ندارد. اگر شما این ابیات را نمی خوانید و به خودتان اعمال نمی کنید و باز نمی شود، هم ما زحمت بیهوده می کشیم هم شما دارید وقت تلف می کنید و سرانجام من ذهنی شما را ناامید خواهد کرد.

اگر شما متعهد به این راه نباشید، در روز یکی دو ساعت روی خودتان کار نکنید و به کار نبندید آن چیزی که از مولانا یاد می گیرید، بالاخره من ذهنی شما را ناامید خواهد کرد. برای این که شما به جایی نخواهید رسید اگر شما این می دانم را نگه دارید، اگر شما واکنش های شرطی شده را نگه دارید، اگر شما روش کار من ذهنی خودتان را به کار ببرید و روز جو باشید، و بینش خودتان را عوض نکنید، دیگر برای چه ما این جا صحبت می کنیم اگر قرار باشد دو سه سال روی خودتان کار کنید و به جایی نرسید؟ تجربه نشان می دهد تکرار کلید است. تکرار و یادگیری و کاربرد کلید است.



صبرشان بخش و کفه میزان گران و ارهانشان از فن صورتگران

توجه کنید می گوید که شما که بیدار می شوید از خواب، می آید بیرون، زیر تشعشعات امواج صورتگران هستید. یعنی من های ذهنی هستید. من های ذهنی مرتب من می بافند و بنابراین شما را من می بینند، بنابراین شما را وادار می کنند تا شما هم من ببافید. من بافتن و من داشتن برای من ذهنی ارزش است و افتخار است. این ها، هم من می بافند، هم بر اساس من درد درست می کنند، و ما تقلید می کنیم. ما از جمع و از اطرافمان تقلید می کنیم. ما وقتی واکنش نشان می دهیم به همسرمان داریم از او تقلید می کنیم، متوجه نمی شویم.

شما اگر ثبات داشتید و هوشیاری حضورتان در این لحظه بیشتر از هوشیاری جسمی من ذهنی بود، بنابراین کفه میزان، ترازو گران تر بود. کفه میزان گران یعنی شما هوشیاری حضورتان در این لحظه هشتاد درصد است، و هوشیاری من دار ذهنیتان بیست درصد، سی درصد. و می بینید که این صبر دوباره آمد. حتی اگر هوشیاری حضور شما بیشتر از پنجاه درصد می شود، شما کشیده می شوید. باید کفه میزان را با عدم واکنش و عدم ستیزه و مقاومت به رویدادها گران نگه دارید. یعنی بالای پنجاه درصد نگه دارید.

و به این ترتیب شما نگذارید آدم های اطرافتان روی شما اثر بگذارند. و بعد هم گفت که، می بینید هیجان غالب ذهن ترس است و ترس مادر حسادت است. حسادت عبارت از این است که ما بی نهایت خودمان را کاهش دادیم به جسم و چون قطع شده ایم از بی نهایت خودمان، خودمان را با دیگران مقایسه می کنیم و می ترسیم که دیگران برتر از ما باشند و حسادت می کنیم.

وز حسودی بازیشان خرای کریم تا نباشند از حسد دیو رجیم

اگر فضا را باز کنیم، از آن فضای گشوده شده برکتی می بارد، خردی به زندگی ما وارد می شود که ما از ترس و حسادت دوباره خریده می شویم. یعنی اول که وارد این جهان بودیم حسود نبودیم، نمی ترسیدیم، این ها را در ذهن به وجود آوردیم. تا مردم از حسادت، دیو مطرود و معلون نشوند. یعنی دیو من ذهنی نشوند که جدا شدیم ما، مرتب به وسیله واکنش ها بمباران می شویم و مانده ایم. بله.

بعد گفت که به این ترتیب این من ذهنی که همراه با حسادت است مرکز انسان ها می شود و این دلی نیست که دل باشد. یک مرکز می تواند من ذهنی باشد، یک مرکز می تواند من ذهنی زدوده بشود از دل ما و خدا باشد با بی نهایت اش. وقتی من ذهنی است مرکز ماست، اسمش است دل نه دل. دلی که دل نیست.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۰۷

در دل نه دل، حسدها سر کند

نیست را هست این چنین مُضطرّ کند

در دل هم هویت شده ما که فعلا دل ماست و از پشت عینک آن به جهان نگاه می کنیم، حسدها سر می کند. ما شروع می کنیم به حسادت. به حتی نزدیک ترین آدم هایمان، همسرمان، بچه مان، برادرمان، خواهرمان، دوستان، فامیلان و دشمنانمان حسادت می کنیم. و این دل دل نیست. و به این ترتیب هرکسی به خودش نگاه کند که دل نه دل دارد، خواهد دید که این که نیست، اسمش در این جا نیست است، دل من ذهنی نیست است، توهم است. هست که خداست این نیست و آن هست این چنین پریشان می کند. و ما پریشان شده ایم.

من مطمئن هستم که پریشانی شما، غم و غصه شما سبب شده شما به این برنامه رو بیاورید. خیلی کم آدم است که پریشان نباشد، یعنی موقع شروع، فشارهای غصه، درد، استرس و مریضی جسمی سبب می شود که انسان ها دنبال چاره بگردند. و البته چاره را پیدا نکنند اگر وسط راه می دانم جلویشان را نگیرد. ولی همان نیست شما را زندگی این طور مضطر کرده، مضطر کرده دنبال چاره بگردید. بله.

بعد به ما توصیه کرد، من ابیات فقط مهم اش را انتخاب کرده ام به نظر خودم که خلاصه کنم برایتان. این قسمت که گفتیم شما دیوتان را توی شیشه بکنید بسیار مهم است. برخی از بینندگان آمده اند برای خودشان قانون اساسی نوشته اند. قانون اساسی فردی. گفته اند من این کارها را نخواهم کرد، این کارها را خواهم کرد، این طوری. و به این ترتیب دیو من ذهنیشان را هنوز نمرده ولی توی شیشه کرده اند نمی تواند بیاید بیرون. و نمی گذارند همینطور برقصد و جولان بدهد و هرکاری دلش می خواهد بکند. یک مقدار آسوده شده اند و الان با دست گشاده که غزل داشتیم، دارند فتنه می اندازند به من ذهنیشان و دارند یواش یواش این نظم مصنوعی و تصنعی و بدلی را به هم می ریزند. که می دانند این نظم نظم نیست، نظم خداگونه نیست. نظمی که ما با هم هویت شدگی ها جور کرده ایم و هر لحظه ممکن است به هم بریزد. این بود شعرش، گفت:



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۱۰

گر نکردی شرع، افسونی لطیف بر دریدی هر کسی جسم حریف

شرع را شما به قانون معنی کنید. می گوید قانون، قانونی که شما می توانید بنویسید برای خودتان، یا اصلا قانون بیرونی، می گوید یک افسون لطیف می کنید. چون از جنس فکر و باور است، هرکسی می تواند بگوید که من میخواهم خودم را زیر کنترل یا اداره این نوشته خودم قرار بدهم. در این صورت دیو من نمی تواند بلا سر من بیاورد. بارها هم گفته ایم که بعضی ها آمده اند خوانده اند که من توی آن نوشته ام مثلا غیبت نخواهم کرد، قضاوت نخواهم کرد، مقاومت نخواهم کرد، چه می دانم به یکی لطمه نخواهم زد، حسادت نخواهم کرد، اینها را همه وقتی دیدم پشت سر یکی می خواهم حرف بزنم، آن موقع دستم را می گذارم روی دهانم دیگر حرف نمی زنم، برای اینکه من ذهنی از جنس فکر است، این قانون هم از جنس فکر است و این افسون لطیفی است که زندگی در مقابل بشر گذاشته. بله.

شرع بهر دفع شرّ رای زنده‌یور در شیشه حجت کند

می گوید: قانون، قانونی که شما می نویسید، یا قانون به اصطلاح، حالا قوانین مدنی یا بین المللی یا هر چه که اسمش را می گذارید، برای دفع کردن بدی من ذهنی تدبیری می اندیشد، با این تدبیر هر کسی اینها را اجرا کند دیوش توی شیشه دلیل و برهان می رود، دیو از بین نمی رود، فعلا تو شیشه می رود.

از گواه و از یمین و از نُکول تا به شیشه در رود دیو فضول

می گوید در محاکم قضایی یا خودتان، خودتان را به اصطلاح ادب می کنید به قول مولانا. می گوید از شاهد و از قسم و از اجتناب از قسم بالاخره این دیو یاوه گو که همین من ذهنی ما باشد، می رود توی شیشه، توی شیشه. پس می شود ما قانون اساسی فردی بنویسیم، دیو من ذهنی را فعلا ساکت کنیم، تا دستمان باز بشود، روی خودمان کار کنیم.

مثل میزانی که خشنودی دو ضد جمع می آید یقین در هزل و جد

می گوید مثل ترازویی که، در ترازو شما یک وزنه این ور می گذارید یک چیزی هم این ور می گذارید هر دو ضد هستند، بالاخره باهم به تعادل می رسند، و در کارهای جدی و در کارهای غیر جدی. یعنی این قانون اساسی دیو ما را در شیشه می کند، چه کارهای خیلی خیلی مهم باشد، چه کارهای بی اهمیت باشد.



شرع چون کیله و ترازو دان یقین

که بدو خصمان رهند از جنگ و کین

می‌گوید: شرع مثل پیمانۀ و ترازو است، و دو طرف از جنگ و کینه ورزی به وسیله او رها می‌شوند. می‌گویند چون من ذهنی ما از فکر ساخته شده، من ذهنی یکی دیگر هم از فکر ساخته شده، وقتی یک دلیل و برهانی را، یک قضاوت فکری را می‌گذاریم وسط و هر دویمان آن را قبول داریم من ذهنی ما می‌رود توی شیشه، وگرنه همانطور که بیت بعدی می‌گوید: هر کسی واقعا میل من ذهنی خودش را، توقعات خودش را حق خودش می‌داند، و برای این توقع و انتظارات حد و حدودی قائل نیست، یعنی ما از این هم هویت شدگیها هر چه بیشتر بهتر را می‌خواهیم و این قانون ماست.

و امروز در غزل داشتیم، گفت: دانه‌های شهوتی. بدون برو برگرد همه ما دانه‌های شهوتی داریم در مرکزمان، و قبل از آنکه خبر دار بشویم این دانه‌ها آمده آنجا، و فعلا یک من ذهنی درست شده که مولانا اسمش را گذاشته دیو و هر کدام از دانه‌های شهوتی فعلا فعال هستند، ولی می‌توانند مورد کنترل همین قانون اساسی فردی شما در بیابند، از بین فعلا نمی‌روند، مگر اینکه شما با فضا گشایی و استفاده از برکت زندگی، شما بتوانید روی آنها یواش یواش کار کنید.

ولی شما فرض کنید که یک نفر با بیست تا دانه شهوتی هم هویت است، هر کدام از آنها یک محوری است که این شخص حول و حوش آن بدون کنترل می‌گردد، این آدم بدون خرد و کنترل زندگی یک من ذهنی درست کرده که حول و حوش چیزهای بیرونی می‌گردد و حد و حسابی ندارد احتمال اینکه برای خودش درد سر درست کند و برای دیگران هم دردسر درست کند خیلی زیاد است.

مثلا یکی از چیزهایی که با آنها هم هویت هستیم ما، قدرت است. ما میل به قدرت داریم، چقدر قدرت خوب است؟ اگر این صحبت را گوش نکنیم، به نظرم مولانا متوجه می‌شود که مردم گوش نمی‌کنند، در ادامه اینها یک قصه بسیار ساده و جالبی می‌آورد، که قصه خاتون و کنیزک است، یک قدری مجلسی نیست، ولی بسیار ساده و آموزنده است. بدلیل اینکه نشان می‌دهد که برای استفاده از هر دانه شهوت شما باید یک کنترل کننده داشته باشید. اگر من بتوانم قسمتهایی از این داستان را برای شما خواهم خواند، تا ما بدانیم که هر هم هویت شدگی باید



زیر کنترل اکید ما در بیاید، و اگر ابزار کنترل کننده آن هم هویت شدگی در ما نباشد، آن هم هویت شدگی اگر جلوی باز باشد، ما را خواهد کشت، از بین خواهد برد.

انسان قدرت را دوست دارد ولی چقدر قدرت؟ اگر بیش از حد بشود صد در صد ما را خواهد کشت یعنی هیچ کس نباید زیر بار قدرت زیاد برود، این مگر دشمن منی شما، می‌خواهی من را بکشی. یا هم هویت شدگی با پول یا هم هویت شدگی با سکس. هر چیزی که، البته مولانا در آن قصه سکس را مثال می‌زند، علت اینکه سکس را مثال می‌زند، به این علت است که همه با این موضوع هم هویت هستند. و در آن قصه نشان می‌دهد که اندازه، ابزار کنترل کننده استفاده از دانه شهوتی که در دل ما هست، صد در صد لازم است. و اگر نباشد ما را خواهد کشت. حالا چطور می‌شود این قصه را در تلویزیون خواند، حالا امیدواریم که اصلاً نیاز هم به آن نباشد و همین توضیح مولانا که خیلی ساده ولی نه خیلی جدی است، به وسیله همه ما شنیده بشود. می‌گوید:

گر ترازو نبود، آن خصم از جدال کی رهد از وهم حیف و احتیال

می‌گوید اگر ترازو نباشد، اگر شما یک قانون اساسی ننوشته‌اید و این قانون اساسی با تأمل نوشته نشده باشد و حقتان را تعیین نکنید، و در آن ننوسید که من نباید توقع داشته باشم، من باید مطابق قانون جبران به اندازه‌ای که زحمت می‌کشم بخواهم، و بیشتر از آن حق من نیست، و اگر دیدم یک پولی مجانی می‌آید، مفت می‌آید، این تو یک خطری است، من که کاری نمی‌کنم، این پول برای چه می‌آید؟ قانون جبران نیست اینجا، من چه کار کردم که این همه پول می‌آید؟ پس توی این یک چیزی هست، یک جایی اشتباه دارم می‌کنم.

گر ترازو نبود آن خصم از جدال: یعنی ما به عنوان یکی از طرفین به جدال یا هر دو طرف به جدال می‌پردازیم، از وهم، از توهم اینکه به من ستم شده، این حق من بوده، و حيله گری یعنی فکر کردن به وسیله من ذهنی و توقعات آن.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۱۸

آن شیاطین خود حسود کهنه‌اند يك زمان از رهزنی خالی نه‌اند

اما گفت که شما اگر دیو را به شیشه هم بکنید، که امروز هم داشتیم، فکر نکنید که به راحتی می‌توانید روی خودتان کار کنید، یک شیاطینی، یک باشندگانی هستند که دلشان نمی‌خواهد شما به حضور برسید. یعنی درست است که روز است، امروز هم گفتیم، گفت از روز شما می‌توانید به وسیله چشم خدا و فضا گشایی و بُراق بصیرت



دفاع کنید از روز. حالا، این فضای گشاده شده را یک عده‌ای در بیرون می‌خواهند ببندند. و دو جور باشند معرفتی کرد، یکی نیروهایی که ما نمی‌شناسیم فعلا، یکی هم انسانهای دیگر. یعنی اگر شما شروع کنید به این کار که دیوتان را توی شیشه کنید، یک عده‌ای پیش شما خواهند آمد، اینها را می‌گویند من ذهنی بزرگ، فرعون می‌فرستد، که یک کاری کنند که دیو شما از شیشه بیاید بیرون، و شما نتوانید کار کنید، شما را ناامید کنند. برای اینکه اینها حسود هستند، و هیچ لحظه دست از راهزنی بر نمی‌دارند. پس شما که شروع کردید به اینکه دیوتان را توی شیشه کردید، روی خودتان کار کردن باید مواظب باشید ببینید که چه کسی پیش شما می‌آید به صورت انسان یا به صورت یک حادثه که شما را از این راه باز بدارد و دارد می‌گوید:

وآن بنی آدم که عصیان گشته‌اند

از حسودی نیز شیطان گشته‌اند

می‌گویند آنهایی که سرکشی کرده‌اند و در این لحظه تسلیم نمی‌شوند و من ذهنی را نگه داشته‌اند و مقاومت دارند و قضاوت دارند، اینها از حسادت، شیطان شده‌اند یعنی از جنس شیطان شده‌اند. پس داریم می‌فهمیم که هم هویت شدگی با چیزها و دردها و مرکز قرار دادن آنها ما را از جنس همان شیطان می‌کند. شیطان هم چیز عجیب غریبی نیست، شیطان یک فضای هم هویت شدگی و درد است که این زمین را فرا گرفته و در ذهن انسانها زندگی می‌کند. و هر انسانی را طبق قانون جذب می‌خواهد اگر از جنس هم هویت شدگی شدند به خودش بچسبد نگه دارد. و اگر بخواهد از آن حالت یعنی آن حالت را به هم بریزد و در برود، نمی‌خواهد بگذارد.

برای اینکه هر جنسی، جنس خودش را می‌خواهد به سوی خودش بکشد. شما یک، کوه آهن ربا است، یک تیکه هم آهن، می‌خواهد از حیطة کشش او این را بدر برید باید نیرو مصرف کنید که اینقدر بروید، بروید که کوه آهن ربا دیگر نتواند شما را یا آن آهن را به خودش بکشد.

اینجا هم یک همچنین چیزی است و می‌بینید که چقدر مهم است که انسان تمرکزش روی خودش باشد، هر لحظه بدون توجه به اتفاقی که در ذهن می‌افتد، یا اتفاقی که می‌افتد، فضا را باز کند، صبر کند، خاموش باشد، قضاوت نکند، تا ضربان تکاملی زندگی یعنی خدا که می‌خواهد در ما به خودش زنده بشود، این کار را او انجام بدهد، وگرنه به محض اینکه برویم به ذهنمان بگوییم من می‌دانم، تمام شد رفت، نمی‌شود.



و این هم خواندیم که بسیار مهم است گفت که اگر دیو یعنی شیطان عاجز بشود در گمراه کردن ما متوسل می‌شود به انسانها، به انسانهایی که در مرکزشان هم هویت شدگی است، و می‌گوید که شما جانب ما هستید، از جنس ما هستید بیایید کمک.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۲۱

دیو چون عاجز شود در افتان استعانت جوید او زین انسیان

وقتی شیطان عاجز بشود در کشش دیو ما، و ما آن را توی شیشه بکنیم و نیاید بیرون و ما روی خودمان کار کنیم، در این صورت یاری می‌طلبد از انسانها، یعنی انسانهایی که هنوز هم هویتند. اطراف ما هم هستند، ممکنه همسر ما باشد و بچه ما باشد، برادر و خواهر ما باشد، دوست ما باشد.

که شما یارید با ما، یاری ای جانب مایید جانب داری ای

شیطان می‌گوید شما یار ما هستید بیایید کمک کنید، این دارد در می‌رود، شما طرفدار ما هستید، بیایید طرفداری کنید.

گر کسی راه زند اندر جهان هر دوگون شیطان برآید شادمان

اگر یک کسی دیوش را توی شیشه کند، برای یک مدتی، ولی بعد ناامید بشود این دیو بیاید بیرون، و می‌گوید، نشد و راهش را بزنند و موفق شدیم، هر دو گونه شیطان یعنی چه انسانی چه از جنس دیگر، اینها شاد می‌شوند.

ور کسی جان بُرد و شد در دین بلند

نوحه می‌دارند آن دو رشک‌مند

اگر یک کسی دیوش را کرد توی شیشه، روی خودش کار کرد، فضا را باز کرد، بلاخره نسبت به من ذهنی کوچک شد، کوچک شد، فضا باز شد، آنقدر که دید از من ذهنی چیزی نماند. وای، می‌گوید این دو جور، دو گونه شیطان شروع می‌کنند به عزا گرفتن و ناراحت شدن که یک نفر از دستمان در رفت. پس می‌بینید که به این سادگی نیست که شما بگویید که من می‌گذارم من ذهنیم هر کاری دلش می‌خواهد بکند، بگوید من می‌دانم، یعنی در روز ده تا کار بکنم که من ذهنی را تقویت می‌کند، یک کار هم نکنم که من ذهنی را کوچک می‌کند، بعد بگویم که من در راه معنویت دارم پیشرفت می‌کنم، این طور نمی‌شود.



هر دو می‌خایند دندانِ حسد بر کسی که داد آدیب او را خرد

اگر یک کسی من ذهنیش صفر شد و رفت، و در اینجا ادیب را می‌توانیم خدا بدانیم، و خدا به او خرد داد، به او زنده شد، هر دو شیطان دستشان را می‌گزند و ناراحت می‌شوند، می‌گویند حیف شد رفت، از چنگمان رفت. بله، دوباره خوانده‌ایم گفت که اگر شما فضا را باز کنید تسلیم بشوید، این فضای گشوده شده فضای وحی است، یعنی زندگی به شما مرتب می‌گوید چه کار کنید، وحی یک چیز عجیب و غریبی نیست.

کسانی که به ایشان وحی شده آمدند چه کار کردند؟ امروز هم کلمه بُراق بود، براق بصیرت، اینها یک جوری فهمیده‌اند که باید مرتب در این لحظه فضا را باز کنند و تسلیم بشوند و حقیقتا تسلیم بشوند و مقاومت را به صفر برسانند، یک جوری شناخته‌اند که با چیزهای آفل هم هویت شده‌اند، و زندگی می‌خواهد این فضای درونشان را تا بی‌نهایت باز بکند، اینقدر مطمئن شده‌اند که دیگر اجازه داده‌اند که دخالت زندگی و خرد زندگی و شناسایی زندگی، اصلا من ذهنی ایشان را به هم بریزد، هیچ چیز نماند. در نتیجه به عمق زیادی زنده شده‌اند، خوب اینها پیغمبران بودند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۲۸

گیرم این وحی نبی گنجور نیست هم کم از وحی دل زنبور نیست

ولی می‌گوید که به دل انسان، هر انسانی وحی می‌شود، حالا فرض کنیم که این وحیی که به دل شما می‌شود پر از گنج نباشد، یعنی خیلی خردمندانه نباشد، ولی ما می‌خوانیم که خدا به زنبور عسل وحی می‌کند، در قرآن هست، وحی می‌کند زنبور می‌رود عسل می‌سازد، شیرین است. مولانا نمادین صحبت می‌کند، یعنی می‌گوید وحیی که به دل انسان می‌شود، کمتر از زنبور عسل است؟ آن عسل می‌سازد ما نمی‌توانیم شادی و آرامش بی‌سبب بسازیم؟ حالا گیریم که ما یک حرفهای بسیار ناب و خردمندانه از زندگی نتوانستیم بیاوریم، حداقل که زندگی خودمان را که می‌توانیم پر از شادی و آرامش بکنیم، این را می‌گوید. بله، الان هم دنباله‌اش می‌گوید که:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۴

توبه کن، بیزار شو از هر عدو کو ندارد آب کوثر در کدو

یواش یواش که ما در مقابل اطراف این لحظه فضا را باز می‌کنیم، باز می‌کنیم و امروز مولانا گفت که این کار سبب می‌شود که آب حیات وارد وجود شما بشود و جرقه‌ها از این دردها بپرد، شما این جرقه‌ها هستید، جرقه‌های نور. و



این جرقه‌ها باهم جمع می‌شوند بی‌نهایت شما را درست می‌کنند. یک خاصیتی که جزء این ثبات است، و این ریشه داری است، فراوانی است، فراوانی است. هر موقع شما دیدید مرکزتان باز شده، باز شده و شما روا می‌دارید به هر کسی موفق بشود شاد بشود آرامش داشته باشد و خوشحال می‌شوید از شادی و آرامش مردم و در شما هیچ میلی به آزار کسی یا گرفتاری کسی و دیدن وضع خراب مردم اصلاً نیست. شما دارید به کوثر یعنی فراوانی خدا زنده می‌شوید، کوثر یعنی بی‌نهایت فراوانی خدا، حالا به ما می‌گوید، توجه کنید.

می‌گوید: اگر در کسی شما فراوانی خدا را ندیدید و این شخص منقبض است و روا نمی‌دارد اتفاقات خوب، شادی و آرامش مردم را، در اینصورت این من ذهنی دارد، دشمن توست، می‌گوید توبه کن، اگر با اینجور آدمها رفت و آمد می‌کردی، یا خودت هم اینطوری بودی، از این کار برگرد، و بیزار شو از هر کسی که آب کوثر ندارد، فراوانی خدا را ندارد.

و شما متوجه هستید مولانا چه می‌گوید، برای اینکه من ذهنی بر اساس هم هویت شدگی و جدائی و حسادت تشکیل می‌شود، همین الان گفتیم، مولانا دارد راه حل پیشنهاد می‌کند، می‌گوید این دیو را بکن در شیشه، و ما رفتیم دیدیم خانه یکی بزرگ است، و یک زن و شوهر با دو تا بچه دارند با خوشی زندگی می‌کنند، و ما دیدیم در مرکزمان حس قلقلک می‌کنیم، داریم ناراحت می‌شویم، و بنظرمان می‌آید که اینها اینطوری نباشند چقدر خوب است و چرا ما نیستیم، پس معلوم می‌شود ما از کوثر بی‌خبریم. در این بحر، در این بحر همه چیز نمی‌گنجد، اگر شادی و آرامش مردم در مرکز ما نمی‌گنجد، پس ما جزو شیاطین هستیم، جزو دشمن خدا هستیم، دشمن مردم هستیم، باید مواظب باشیم، دشمن خودمان هم هستیم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۴

کو ندارد آب کوثر در کدو

توبه کن، بیزار شو از هر عدو

یعنی در مرکزش

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۷

هر که را دیدی ز کوثر خشک لب

دشمنش می‌دار هم چون مرگ و تب

هر که را دیدی فراوانی خدا را ندارد و لبه‌ایش خشک است، توی درد است، توی بی‌نوائی است.



توی کمیابی است، توی خسیسی است، روا نمی دارد، ناراحت می شود از دیدن رفاه مردم، در اینصورت این دشمن توست، این معنیش این نیست که ما دنبال دشمن بگردیم. می گوید شما خودت را حفظ کن، از کجا شروع کردیم، گفت یک عده ای دارند من ذهنی می بافند، صورتگر هستند، فن صورتگران را دارند، به شما کمک نمی کنند.

توجه می کنید که ما هر کدام مسئولیم روی خودمان کار کنیم، تقلید نکنیم، مولانا دارد به شما طرز کار را نشان می دهد، گفت دیوت را در شیشه کن و مواظب باش، فکر نکن رها شدی، دیو آنجاست. دهها نفر از طرف من ذهنی بزرگ خواهند آمد که در شیشه را بازکنند، و اگر تو شروع کردی و روی خودت کار کردی، هر دو گون شیطان ناراحت خواهند شد. و الان هم به شما می گوید که شما از اینجور آدمها دور باش، آخر کسی که به خودش روا نمی دارد به شما روا می دارد؟ بعد ببینید تا کجا می رود، می گوید.

گر چه بابای تو است و مام تو کو حقیقت هست خون آشام تو

حتی اگر پدر و مادرت باشند، در واقع خون آشام تو هستند. آنهایی که کوثر در کدوشان نیست.

از خلیل حق بیاموز این سیر که شد او بیزار اول از پدر

می گوید این را از خلیل خدا یعنی دوست خدا ابراهیم خلیل، پس معلوم می شود ابراهیم خلیل عین خدا بوده یعنی به بی نهایت او زنده بوده، می گوید از او بیاموز این روش زندگی را، این سنت و روش را، که او از پدرش که بت پرست بود بیزار شد. پس معلوم می شود کسی که بت در مرکزش دارد، او حسود است و آب کوثر در مرکزش ندارد، بعد گفت.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۴۱

تا نخوانی لا و ایا الله را در نیابی منهج این راه را

بعد گفت که اگر تو در اثر فضا گشائی و بینش و خردی که زندگی می دهد، هم هویت شدگی ها را شناسی، خواندن لا، یعنی شناسائی همه آن چیزهایی که ما از جنس آنها نیستیم، از جنس چه چیزهایی نیستیم؟ از جنس تمام آن چیزهایی که در مرکز ما هستند و ما با آنها هم هویتیم و آنها نیستیم. با شناسائی آنها و قبول اینکه با اینها هم هویتیم و پذیرش این که من اینها را اینجا نباید داشته باشم، اینها را لا می کنم، بلاخره ما به الا الله زنده می شویم.



باید بخوانی، شاید ده سال طول بکشد و اینجاست که خیلی ها دنبال زیر پا گذاشتن قانون جبران هستند، می گویند که ما لا نمی کنیم، ما آن چیزهایی را که از جنس آنها نیستیم، شناسائی نمی کنیم، و دعا کنید، دعا کنید، یا بروم یک جائی زیارت، یا بروم مثلاً یک عارف را ببینم، و با دیدن او یک دفعه تمام هم هویت شدگی های مرکز من بریزد و من به خدا زنده بشوم.

می گوید همچون چیزی نیست و این راه خیلی روشنه، اینکه این لحظه روزاست و ما باید در این لحظه مستقر بشویم، پس از اینکه آن چیزهایی که از جنس آنها نیستیم را شناختیم، آنها رفت، می بینیم چقدر ساده بوده، مرکز ما پر از آب کوثر شد، فراوانی شد، بی نهایت شد، و ما داریم خردمند می شویم. و روش او روش خیلی ساده ای است، و روشن است، و آن هم اینست که ما در این لحظه مستقریم، عمقمان بی نهایت است، به این لحظه ابدی آگاه هستیم، به زمان نمی رویم، چیز خارجی در مرکز ما نیست، و مرتب برکات زندگی را در این جهان پخش می کنیم. ما مثل یک آنتنی عمل می کنیم که برکات را پخش می کند.

بعدش هم این قصه را خواندیم که سریع می خوانم برای شما. گفت که یک عاشق رفت پیش معشوق خودش، که ما باشیم، رفتیم پیش خدا و شروع کردیم به گله و شکایت که اینهمه کار کردم، اینهمه عبادت کردم، چی شده حضور ما، چرا ما به شما نمی رسیم، اولش اینطوری بود.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۴۲

آن یکی عاشق به پیش یار خود می شمرد از خدمت و از کار خود

همه را می شمرد همانطور که ما می شماریم، توی ذهن، همه کارهای ذهنی بوده، بله معشوقش به او چه گفت، گفت:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۵۵

تو همه کردی، نمردی، زنده ای هین بمیرا یار جان بازنده ای

گفت همه آن کارهای ذهنی را کردی ولی هنوز به ذهن نمردی، هنوز در مقابل من می گوئی می دانم، هنوز محورهای زرنگیت هست.

تو همه کردی نمردی زنده ای، هین بمیر یعنی بشنو از من و همین الان به من ذهنی بمیرا اگر می خواهی جان ذهنی ات را ببازی، اگر می خواهی به من زنده بشوی.



هم در آن دم شد دراز و جان بداد

همچو گل در باخت سر خندان و شاد

پس در همان لحظه دراز شد و جان داد یعنی نسبت به من اش مرد، خیلی از ما اینقدر روی خودمان کار کردیم، خسته شدیم، ناامید شدیم، واقعا آماده مردن به من ذهنی هستیم، می گوئیم پس چرا نمی شود آخر، برای اینکه این من ذهنی را نگه داشته ایم، چه بسا یکی این حرفها را بشنود و یک دفعه به من ذهنی بمیرد و به او زنده بشود، و آن سری که بنظر می آید گل است، همان باورهائی که داریم، با آنها هم هویت هستیم، که به آنها افتخار می کنیم همه را بریزیم، و شادان و خندان اینکار را بکنیم.

ماند آن خنده بر او وقف ابد همچو جان و عقل عارف بی کبَد

می گوید آن خنده او ابدی شد، همین طور که امروز داشتیم، مهر ابد، آگاهی از این لحظه ابدی یعنی درست مثل اینکه هر لحظه شادی زندگی از شما عبور کند. شادی بی سبب، و حتی در قصه بعدی، مولانا به ما گفت که کسانی که در ذهن هستند، تقلید می کنند، و مثل کنند، و همین طور که یک لطیفه را تعریف کنید کر دوبار می خندد، یک بار اول می خندد، چون دیگران می خندند، بعد می گوید که جریان چی بود به چی می خندیدید؟ به او حالی می کنند که اتفاق این بوده، دوباره میخندد.

می گوید که انسان اینطوری است، اول من ذهنی درست می کند، و به تقلید می خندد، نمی داند به چی می خندد و به چی گریه می کند، همه ناراحتی های ما تقلید است، مثلا شما از کجا می دانید که پولتان از بین می رود یا کم می شود، باید ناراحت بشوید، از دیگران یاد گرفتیم، ما از کجا یاد گرفتیم وقتی که یکی می میرد باید گریه کنیم، از کی یاد گرفتیم، چون از مرگ حق ترچیز دیگری نداریم، تقلید ذهن است، هزار جور تقلید می کنیم و ذهن فضای تقلید است.

گفت که ما دو بار می خندیم، یکی اول در من ذهنی، بعد که من ذهنی متلاشی می شود، سحرمی شود، دو باره می خندیم، یعنی مثل اینکه هر لحظه خدا دارد به ما یک لطیفه می گوید که ما بخندیم، مثل آن کر، همینطوری ما بی خودی می خندیم، بعد هم، ما لطیفه خدا را نمی فهمیم، همینطوری می خندیم. لطیفه خدا، در واقع همین شادی بی سببی است، آرامش بی سببی است که وارد وجود ما می کند و این تبدیل می شود به یک چیز تقلیدی، خوشحالی ما برای زیاد شدن هم هویت شدگی هاست، وقتی هم هویت شدگی ها متلاشی بشود، و صبح بشود،



مابیدار بشویم، و ما زنده بشویم به او، دوباره می خندیم، و این لطیفه خدا، یعنی شادی بی سبب او، آن موقع هم می آمده، من متوجه نشدم، الان دوباره واقعا می خندم، برای اینکه او در من می خندد، بله.

ماند آن خنده بر او وقف ابد همچو جان و عقل عارف بی کبَد

یعنی آن خنده و آن شادی، در لب آن شخص، یعنی انسان ابدی می شود، همانطور که جان و عقل عارف بی رنج می خندد، و بعدش هم گفت که، هر انسانی از جنس هوشیاری ایزدی است، و از این هم هویت شدگیها و از این دردها که ما کشیده ایم هوشیاری ما آلوده نشده است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۶۱

زآن نجاساتِ ره و آلودگی نور را حاصل نگردد بدرگی

یعنی ما بد نهاد نیستیم، درست است که مرکز ما هم هویت شدگی ها و درد هاست و خیلی به درد افتادیم و این ور آن ور شدیم، ولی هنوز به لحاظ همان هوشیاری ایزدی همان هوشیاری هستیم، ما بد نمی شویم، برای همین است بعدش گفت:

ارجعی بشنود نور آفتاب سوی اصل خویش باز آمد شتاب

هر لحظه که ما ندای برگرد ایزدی را در این لحظه بشنویم می توانیم به سوی او برگردیم، و خدا منتظر است که ما این پنبه را از گوشمان در بیاوریم، پنبه من ذهنی را و با گوش جانمان صدای او را بشنویم. پس هیچکس نباید بگوید که من دیگر آلوده شدم، بدبخت شدم، فاسد شدم، این همه دروغ گفتم، این همه درد کشیدم، این همه سر مردم کلاه گذاشتم، دیگر خدا که ما را نمی پذیرد، نه. دقت کنید، بله.

اجازه بدهید، این دوسه بیت را هم بخوانم. حالا این ها را خواندیم، گفت که اگر مرکز یکی گریه می کند، یک کسی گریه می کند، و ناله می کند باید ببینیم که برای چی ناله می کند، به خاطر چیزی است که در مرکزش است، و داستان به این ترتیب بود که گفت که، یک کسی از یک مفتی یا فتوا دهنده پرسید که اگر کسی در وسط نماز گریه کند، گریه اش نمازش را باطل می کند، یا نمازش درستتر می شود؟ گفت باید ببینیم که آن موقع که گریه می کند، در مرکزش چی بوده، اگر مرکزش یک چیز دنیایی بوده، نمازش باطل می شود، اگر نه خدا بوده، برای وسعت بخشیدن به دلش بوده، این یک جور ناله بوده برای بزرگتر شدن و به او تبدیل شدن، در آن صورت نمازش درست تر می شود. با توجه به اینکه مولانا می گوید همیشه ما در نماز هستیم بلکه همیشه باید وصل باشیم،



در این صورت نشان می دهد که هر موقع در مرکز ما یک جسم بیرونی هست، ما ناله می کنیم، در آن لحظه نماز باطل است، این نماز، نماز معمولی نیست، بله.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۶۵

آن یکی پرسید از مُفتی به راز گر کسی گیرد به نوحه در نماز

آن نماز او عجب باطل شود یا نمازش جایز و کامل بود؟

همین هایی که گفتم معنی اش است.

گفت: آب دیده نامش بهر چیست؟

بنگری تا که چه دید او و گریست

گفت باید بدانیم که این آب دیده چه نامی دارد؟ یعنی به چه دلیل گریه کرده.

آب دیده، تا چه دید او از نهان تا بدان شد او ز چشمه خود روان؟

باید ببیند که آب چشمش در مرکز آن شخص چه دیده که روان شده؟

و این را می خوانم تا شما باید بدانید که وقتی ناله می کنید و گریه می کنید، بخاطر از بین رفتن یک هم هویت

شدگی است؟ یا نه می خواهید باز بشوید نسبت به زندگی، بخاطر فضای گشایی شما گریه و ناله می کنید؟

آن جهان گر دیده است آن پر نیاز رونقی یابد ز نوحه آن نماز

می گوید اگر آن جهان را دیده، یعنی فضا را دارد باز می کند، و این فضا گشایی او را به گریه می آورد، و شوق

دیدار خداست، چون دارد به او تبدیل می شود، در این صورت نمازش از آن نوحه رونق پیدا می کند.

ور زرنج تن بُد آن گریه و ز سوک

ریسمان بسکُست و هم بشکُست دوک

می گوید اگر بخاطر یک هم هویت شدگی بود، و از رنج من ذهنی اش بود، و از سوگ از دست دادن یک نفر یا یک

چیز بود، در این صورت، توجه می کنید چه می گوید، می گوید ریسمان پاره شده و دوک هم شکست. دارد تشبیه

می کند که هر لحظه یک ریسمان هوشیاری بوسیله دوک یا این دستگاه نخ ریزی ما می آید، ما هوشیاری را از آن



ور می گیریم و باید وصل باشیم، هرفکری می کنیم، هر کاری می کنیم، باید این هوشیاری برود به آن تو، تا این سازنده باشد، اگر بخاطر یک چیزی در مرکزمان به گریه افتادیم، و به ناله افتادیم، در این صورت این ریسمان هوشیاری و وصل پاره می شود و این دوک هرچه می ریسیم، همه چیز شکسته می شود، یعنی پس از آن دیگر آن بادام پوک کاشتن آن فکر و عمل ما ارزشی نخواهد داشت، جز اینکه درد به وجود بیاورد، بله.

توجه کردید، دفتر پنجم را یک قسمتش را برایتان خلاصه کردم، هم این قسمت هم بقیه قسمت های مثنوی، که برایتان خواندم، به غزل کاملاً مربوط بود، امیدوارم هم غزل، هم این مثنوی را شما برای خودتان تکرار کنید تا معنا در درونتان باز بشود.



مشخصات تلویزیون گنج حضور
اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره Hotbird
Frequency: 11034
Symbol Rate: 27500
FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور
(در آمریکای شمالی)
ماهواره Galaxy 19
Frequency: 12084
Symbol Rate: 22000
FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور
خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره : Yahsat
Frequency: 11766
Symbol Rate: 27500
FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>